





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)







بنام حق

رمان تویی درد و تویی درمان من (این درد شد درمان من !)

نیلوفر عاشق دشمن پدر اش میشه بخاطر این عشق مجبور میشه به پدر اش باج
بده، با شریک پدر اش ازدواج صوری می کنه تا بتونه بعد از جدایی با فردین
ازدواج کنه اما غافل از اینکه شریک پدر اش، بزرگ ترین دشمنه اونه و بعد از
ازدواج....

#عاشقانه

#ازدواج اجباری

ا.اصغرزاده

بنام خدا

این دلبر عاشقانه تقدیم به خود ام که زنانه پای تمام درد هایم مانده و می مانم!

(من مه آلود تر از گردنه ی حیرانم



بغض باران شده ی چشم تر گیلانم!)

چشم باز می کند و نفس نفس زنان روی تخت می نشیند!

چه خوابی بود!

به دست هایش نگاه می کند، توی خواب پر از خون بودند و سام روبرویش، غرق در خون روی زمین کشیده می شد، همه جا تاریک بود و کسی که سام را می کشید اصلا دیده نمی شد!

نزدیک سه سال گذشته بود و یک سالی می شد که دیگر کابوس نمی دید اما امشب، باز هم انگار شروع شده بودند!

نکند چون سالگرد سام نزدیک بود!

پتو را کنار زده و بلند می شود، چراغ اتاق را روشن کرده و لحظه ای چشم هایش را محکم می بندد تا به نور عادت کنند.

ساعت پنج صبح بود.

دیگر امکان نداشت خواب اش ببرد!

پناه می برد به نوشتن، تنها هم دم تنهایی هایش!

هفته ی دیگر جشن امضای اولین کتاب اش بود و او برعکس همه، اصلا عجله و استرس و به قولی دل دل کردن نداشت!

گوشی اش را دست می گیرد و انگشت هایش تند تند روی کیبورد می رقصند!
با احساس گردن درد و تیر کشیدن معده اش، گوشی داغ شده را روی تخت رها کرده و به آشپزخانه می رود.
هوا روشن شده بود.

زیر کتری را روشن کرده و بعد از یک دوش، صبحانه ای کامل خورده و به تخت پناه می برد.. باید چند ساعتی بخوابد!

با بوی خوش لازانیا چشم باز می کند..

ساعت دو ظهر بود.. بلند شده و از اتاق بیرون می رود.

سوگل خانم با دیدن اش با همان قیافه ی جدی می گوید:

– دختر جان خانه رو تمیز کردم، نهارتم آماده ست، اگر کار نداری برم فردا انشاالله میام.

نیلوفر لبخند می زند.

– اولاً سلام علیکم، بعدشم بمونید نهار بخوریم بعد برید.

سوگل خانم چادرش را سر می کند.

– فدای تو، تولد نوه امه باید برم اونجا، نوش جانت، خداحافظ.

نیلوفر موهایحنایی اش را با دست جمع کرده و با همان لبخند از سوگل خانم خداحافظی می کند.

بوی لازانیا دل اش را مالش می داد.

توی آشپزخانه، روی زمین نشسته و نهارش را می خورد.

تلفن خانه زنگ می خورد، بلند شده و از روی اپن برش می دارد.

شماره ی مادر اش است، مثلاً مادر اش!

جواب می دهد.

– بله؟

بیتا خانم در حالی که چشم غره ای به شمیم می رفت تا جیغ نکشد می گوید:

– سلام نیلوفر خوبی؟

نیلوفر خم می شود، در حالی که سفره ی کوچک و بساط ناهار اش را جمع می کند می گوید:

- سلام خوبم ممنون، چخبر؟

بیتا خانم به ناخن های تازه ترمیم شده اش نگاه دوخته کوتاه می پرسد:

- میایی امشب؟

نیلوفر با نفسی عمیق همان طور کوتاه می گوید:

- نه!

و بیتا خانم با پوفی کلافه سر اش را به چپ و راست از سرِ افسوس تکان می دهد.

- حتما باید عینِ بابات غد و یک دنده می شدی، خیلی خب نیا، چیکارت کنم!

نیلوفر خسته از حرف های تکراریِ مادر اش می گوید:

- کار دارم مامان، خداحافظ!

اصلا مجال نمی دهد مادر اش خداحافظی کند، فوراً تماس را قطع کرده و رویِ کانتر می گذارتش.

آشپزخانه را تمیز کرده و باز پناه می برد به نوشتن!



چشم می چرخاند، این مهمانی کذایی را فقط بخاطر دیدن نیلوفر قبول کرده بود اما انگار خبری از او نیست..

لیوان نوشیدنی اش را بدون لب زدن روی میز گذاشته و بلند می شود.
بیتا خانم مشغول صحبت با چند تا خانم بود، نزدیک اش رفته و صدایش می زند.

- زن داداش؟

بیتا سمت اش می چرخد، با لبخند چیزی به خانم ها گفته و سمت اش می رود.

- جانم، چی شده؟

دل دل می کند..

- نیلوفر و ندیدم زنداداش، نیومده؟

بیتا خانم با همان لبخند بهانه می آورد.

- نه نیومد، هفته ی بعد جشن امضا داره کلی سرش شلوغه، تماس گرفت کلی عذر خواست ازمون.

فردین به آهانی نصفه نیمه اکتفا کرده و بیتا خانم با لبخند ازش دور می شود.

به مهمان هایش سر زده و کنار همسر اش می ایستد.



فردین دست اش را داخل جیب اش قرار داده و به دیوار تکیه می دهد..
هر کسی در حال و هوای خود اش بود و کسی اهمیتی به دل تنگ او نمی داد!

به عکس هایشان خیره می شود، به لبخندِ سام، به نگاهِ خود اش، به موهای سام
و آن تیپ همیشه به روز اش!

آن ها فقط یک ماه نامزد بودند، فقط یک ماه که آن اتفاق افتاد، آن شبِ نحس،
آن خیابانِ پر از خون، آن جیغ های از ته دل خود اش و روز های تاریک بعد اش!
با دینگِ موبایل اش هینی کوتاه کشیده و به دورورش نگاه می دوزد.

صدای پیام موبایل اش بود اما او آنقدر تویی فکر بود که بی اراده می ترسد!
پیام را باز می کند، مادرش باز هم غر زده بود.

" همه سراغتو می گرفتن نیلوفر، بد کردی نیومدی! "

در جوابِ مادر اش می نویسد " همه ی کسایی که سراغمو می گرفتن ذره ای برام مهم نیستن.. یادت نره چهارشنبه باهم میریم تهران! "

باید خرید می رفت اما واقعا اعصاب نداشت!

حالا بماند برای فردا یا پس فردا..

چهارشنبه ی هفته ی بعد باید می رفت تهران و آن روز جمعه بود.

کاش می توانست بلند شود و به پیاده روی برود.

هوای مرداد ماه گرم بود اما نه آنقدری که نشود یک ساعتی قدم زد.

بلند می شود.

ساعت یازده بود و سر و صدای سوگل خانم از پذیرایی می آمد.

او را از صدقه ی سر پدر اش داشت که هر روز بیاید و خانه اش را تمیز کند، پدر اش خوب می دانست که او وسواس دارد و باید هر روز تمیز کاری کند اما از آن جایی که وقت نداشت و اذیت می شد، سوگل خانم را استخدام کرد تا کم حال او باشد.

پدر اش همیشه پشت اش بود اما نیلوفر با شغل اش مشکل داشت ولی هرگز نتوانست ثابت کند!

سلامی تحویل سوگل خانم داده و فقط یک استکان چایی می خورد.

آماده شده و از خانه بیرون می زند.



دل اش گریه می خواهد آن هم از نوع حق حق اش!
چه بدبخت بود!

فردا صبح باید می رفت تهران و حالا، توی بیمارستان منتظر بود شمیم، خواهر
اش که نه دخترِ مادر اش از اتاق عمل خارج شود!
از دوچرخه افتاده و پایش شکسته بود!
قطعا مادر اش نمی توانست فردا باهاش همراه شود!

بیتا خانم به نیلوفر که دپرس به دیوار تکیه داده بود نزدیک می شود.
- تو برو نیلوفر فردا قراره بری تهران، دیرت میشه!

نیلوفر تکیه اشو از دیوار گرفته و به چشم های سرخِ مادر اش خیره می شود.
- نمی تونم برم، تنهایی نمی تونم!

بیتا خانم با ناراحتی چشم می بندد، می داند نیلوفر از رانندگی کردن می ترسد،
دقیقا از همان شبِ نحس!

- به بابات بگو حتما یکی رو پیدا می کنه بفرسته برات!
نیلوفر اخم می کند.

– اصلا! بابا حتما می خواد اون یارو رو بفرسته که من ازش متنفرم مامان، میدونی که میخواد منو ببنده به ریش اش چون هم کیش خودش، پس کلا بیخیال! بیتا خانم لب گزیده می خواهد حرفی بزند که آقا مهدی صدایش می زند.

– بیتا، چی شده شمیم؟

بیتا خانم با دیدن همسر اش، باز هم اشک هایش می جوشد و طبق معمول فراموش می کند که نیلوفری هم وجود دارد!

فردین با دیدن نیلوفر بی اراده لبخند می زند.. این دختر کی تمام قلب اش را احاطه کرده؟ نمی داند، یعنی می داند اما خب قضیه اش مفصل است! صحبت هایشان را شنید، باید کاری کند.

– سلام..

نیلوفر سمت اش می چرخد و با دیدن فردین لبخندی آرام می زند..

– سلام..

فردین نزدیک تر می رود.

– مشتاق دیدار!

لبخند نیلوفر کمی عمق پیدا می کند.. هرگز حس بدی به این مرد ایستاده در روبرویش ندارد، او جدا بود از کل طایفه اش، اما نمی دانست چرا!

– سرم شلوغه این روزا، زیاد از خونه بیرون نمیام.



فردین کوتاه سر تکان می دهد.

- می فهمم، اینم میدونم که موفق میشی حتما، تو دختر قوی هستی، اینو مطمئنم!

نیلوفر این بار سر به زیر می شود، می ترسد، از چیزی که در نگاه فردین متوجه شد هراس دارد!

فردین دوباره می گوید.

- نمی خوام دخالت کنم اما صحبت هاتونو با زنداداش شنیدم، اگر مایل باشی من می تونم فردا باهات بیام تهران، کار خاصی اینجا ندارم، خیلی وقتم هست از اصفهان بیرون نرفتم، یه تنوعی هم واسه خودم میشه!
نیلوفر نگاه اش می کند.

- اوه نه ممنون، مزاحم شما نمیشم، بالاخره خودم یه جوری میرم!

فردین اخمی تصنعی می کند.

- دختر چه مزاحمتی، من خودم میخوام همراهت بیام، میخوام موفقیتتون از نزدیک ببینم، لبخند واقعیتو، میدونم عاشق نوشتنی..

بعد با لبخندی خاص اضافه می کند.

- این حس رو ازم نگیر، خیلی وقته ندیدم از ته دل لبخند بزنی!

نیلوفر باز هم سر به زیر می شود.. چند ثانیه سکوت می کند و بعد با دو دوتا چهارتا توی قلب اش متوجه می شود که فعلا بهترین گزینه ی پیش رویش همین فردین است!

سر بلند می کند، فردین با یک حالت خاصی خیره اش بود همان حالتی که نیلوفر را می ترساند!

آرام می گوید.

- خیلی خب باشه..

فردین لبخندی واقعی خرج اش می کند.

- واقعا خوش حالم کردی.. فردا ساعت چند پیام دنبالت؟

نیلوفر موبایل اش را در می آورد با نگاه به ساعت که نه و نیم شب بود می گوید:

- به نظرم صبح ساعت هشت اینا حرکت کنیم خوبه، برای بعد از ظهر باید برم چند تا کتابخونه کار دارم..

بعد با یادآوری چیزی می گوید:

- آ راستی جشن امضام جمعه ستا، دو سه روز علاف میشید بخاطر من..

فردین سر اش را به چپ و راست تکان می دهد.

- اولاً من یه نفرم نه هزار نفر که جمع میبندی، دوما این هفته من کلا کار خاصی ندارم، پس انقدر نگو که مزاحمی..

نیلوفر لبخندی پر از تشکر زده و فردین با همان حالت قشنگ می گوید:



- پس من فردا هشت میام دنبالت فقط یه لوکیشن بفرست برام..

نیلوفر با باشه ای کوتاه، شماره ی فردین را سیو کرده و توی دل خداروشکر می کند.. اگر فردین نبود قطعا نمی توانست برود!

چمدان زرد رنگ اش را کشیده و بیرون می گذارد.. در را قفل کرده و حفاظ اش را می کشد.

موبایل اش زنگ می خورد و شماره و اسم فردین می افتد..

جواب می دهد.

- سلام!

فردین با خوش رویی جواب می دهد.

- سلام خانوم صبحتون بخیر، پایینم من، اگر کمک می خوای زنگو بزن پیام بالا!

نیلوفر دکمه ی آسانسور را زده و می گوید:

- صبح شما هم بخیر، نه نه الان خودم میام پایین، جلو آسانسورم.



فردین با گفتن " پس منتظرتم " تماس را قطع کرده و موبایل اش را روی داشبورت می اندازد.

انتظار اش زیاد طول نمی کشد، نیلوفر چمدان اش را کشان کشان از پله ها پایین می آورد.

پیاده شده و چمدان را از دست اش می گیرد.

لبخند نیلوفر را جواب داده و در را برایش باز می کند.

نیلوفر یک جور هایی معذب بود!

فردین می فهمد.. باید صحبت هایشان را به جایی بکشاند که او را به وجد بیاورد، مثل دو سه سال پیش، آن زمانی که دل و دین اش را به تاراج برده بود، آن زمانی که کمی سرخوش تر از الان بود!

_ میگم نیلوفر!

نیلوفر به نیم رخ اش نگاه می دوزد و آن ته ریش زیاد اش!

_ بله؟

ثانیه ای نگاه اش می کند.. چه خوب خط چشم هایش قرینه بودند!

_ خط چشم هاتو خوب قرینه کشیدی، اول صبحی بابا باریکلا!

چشم های نیلوفر گرد می شوند!

_ جان!



فردین تمام سعی اش را می کند نخندد یا قربان صدقه ی آن چشم های گرد شده
و صورتِ مبهوت اش نرود!

– یه دوس دختر داشتم حتی موقع حرکت ماشینم خط چشم هاش صاف در
میومدن، من موندم تو خلقتِ شما دخترا!
نیلوفر رو می گیرد..

– این چیزا مخصوص ما دختراست، پس قلق اشم دستِ خودمونه، شما ها راست
می گید لنگه جوراب هاتونو پیدا کنید!
فردین قهقهه می زند.

– آره خداییش من همیشه این مشکلو دارم، اصلا نمی دونم چی میشن، انگار جنا
فقط به یه جوراب احتیاج دارن!
نیلوفر با خنده سر تکان می دهد و فردین این بار نگاهی کوتاه به ناخن هایش می
اندازد.

– دستات سفیدن، این لاک لیمویی رو ناخن هات واقعا زیبا شدن!
نیلوفر با طمانینه این بار طولانی تر نگاه اش می کند.

– فکر کنم تو علاقه ی خاصی به آرایش و نوع خط چشم و لاک و کلا قرتی پرتی
داری.. درباره ی همه چیز که نظر دادی، یه نگاه به مدل موهامو لباسامم بنداز نظر
بده، از قلم نیفتن!

فردین با لبخندی قشنگ گوشه ی لب اش بعد از ثانیه ای مکث می گوید:

_ به نظرم موهای طرف چپ ات رو رها کن، سمت راست رو بذار همونجوری بافته شده رو به بالا بمونه، شلوار و کفشت قشنگن اما مانتوت رنگ اش اگر روشن تر بود عالی می شد، آرایشست هم دل بره، زیاد نیست، قشنگ رو صورتت نشسته!

نفس عمیق نیلوفر و قلبی که هشدار می دهد لحن فردین عادی نیست!

نمی تواند.. او دیگر جایی برای یک شکست دیگر ندارد، بعد از سام و ...

بیخیال!

کاش فردین سکوت کند یا نه لااقل بحث را تغیر دهد!

فردین انگار که می فهمد، می داند و به چشم شاهد تمام زجرهای نیلوفر بوده.. و مطمئن است که خیلی راه دارد برای نزدیک شدن به او!

_ از خودت بگو، از موضوع کتاب ات، قصه هات.. دوست دارم بشنوم!

و در دل اضافه می کند " میخوام صداتو بشنوم! "

نیلوفر با رویی باز می گوید:

_ این رمان رو سه سال پیش تموم کردم، اما خب با اون همه اتفاق دیگه نشد برسونمش به چاپ، سال پیش اقدام کردم و با وجود ارشاد و کلی دنگ و فنگ بالاخره چاپ شد و پر ماجرا ترین رمانم محسوب میشه!

فردین کوتاه نگاه اش می کند.

– مگه رمان دیگه ای هم داری؟

نیلوفر سر تکان می دهد.

– آره دو تا دیگه، یکی آخراشه و اون یکی رو حالا تازه شروع کردم.

فردین با ابرویی بالا رفته می پرسد:

– هم زمان میتونی اداره کنی دو تا موضوع رو، قاطی نمی کنی؟

نیلوفر به لحنِ بامزه ی فردین می خندد.

– نه قاطی نمی کنم..

بعد با آهی کوتاه ادامه می دهد.

– برای فرار از فکر و خیال دست به هر کاری میزنم، گاهی وقتا سه چهار ساعت تمام فقط می نویسم!

فردین دردی درست وسطِ سینه اش احساس می کند، این دختر که با بغض از روز های گذشته ی بد اش می گوید، تمام باور اش است، باوری که خود خواهانه و بچه گانه سه سال پیش از دست اش داده بود!

لب می زند.

– متاسفم!

نیلوفر بغض اش را قورت داده و از شیشه به بیرون خیره می ماند.

شیشه را پایین می دهد؛ دست اش را بیرون برده و آرام می گوید.

– گاهی وقتا احساس می کنم وسط قلب ام یه چیزی داره رشد می کنه، آنقدر که یهو بی هوا می ترکه و زهر اش تمام قلب امو احاطه می کنه، بد می سوزونه، خیلی بد!

دست فردین محکم دور فرمان حلقه می شود و سر نیلوفر سمت اش می چرخد.. این مرد از همان اول اخم آلود بود.. رگ های برجسته ی دست اش دوست داشتنی بودند و چشم های نیلوفر بسته می شوند، گفت که دیگر طاقت ندارد، جایی برای یک حال خوب بد ندارد، اصلا او دیگر جایی برای خود اش هم ندارد چه برسد دیگری!

...

فردین بین راه توقف کرده و رو به نیلوفر می پرسد:

– صبحانه خوردی؟

نیلوفر با صدایی گرفته صاف نشسته و می گوید:

– نه ولی ساندویچ الویه برداشته بودم اصلا به کل فراموش کردم..

فردین لبخندی محو زده و می گوید:

– عیب نداره پیاده شو چایی سفارش بدم، اون ساندویچ ها رو هم می خوریم.

نیلوفر بی حرف، کوله پشتی اش را برداشته و از ماشین پیاده می شود.

روی تخت چوبی می نشینند.

نیلوفر از کوله پشتی اش ساندویچ ها را در آورده و فردین سفارش چایی می دهد.

- کاش می گفتین آب هم بیارن، بدجوری تشنه امه.

فردین با دست اش به پسرک اشاره می زند.

- یه آب معدنی بزرگ و چند تا لیوان یک بار مصرف هم بیار.

پسرک سر اش را تکان می دهد و نیلوفر حواس اش می رود به انگشتر توی دست فردین.. چرا تا آن موقع ندیده بود!

چیزی در دل اش فرو می ریزد، این انگشتر کپی انگشتری بود که به سام هدیه داده بود، فقط رنگ اش فرق می کرد!

- چیزی شده؟

رنگ پریده و چشم های تر اش زیاد نشانه ی خوبی نبودند.. اما او فقط به "نه" ای کوتاه بسنده می کند.

فردین اخم در هم کشیده و کمی خم می شود توی صورت اش.

- نیلوفر؟

نگاه اش را بالا می گیرد، چشم های سبز و ابروهای درهم فردین را مقابل اش می بیند.

- بله؟

- حالت خوب نیست، رنگت چرا پریده؟

سر اش را کمی عقب می کشد.

- گفتم که خوبم!

فردین دست بردار نیست.. پسرک قوری چایی و سینی استکان ها و آب معدنی را روی تخت چیده و می رود.

- ذل زده بودی به انگشترم!

نیلوفر گوشه ی لب اش را گاز می گیرد تا بغض اش نشکند!

- این انگشتر خیلی شبیه انگشتری که دو سال پیش برای سام خریده بودم، خودم خریده بودم، اون شب، اون شبِ نحس هم دست اش بود، دقیق یادمه!

بغض اش اشک می شود و دستِ فردین مشت!

انگشتر را در می آورد، توی جیبِ شلوار اش گذاشته و به ساندویچ ها اشاره می کند.

- غذا تو بخور!

نیلوفر، کمی آب برای خود اش ریخته و سعی می کند مثل تمام دو سال گذشته، خود اش، خود اش را آرام کند!

فردین سعی دارد ذهنِ نیلوفر را به جای دیگری سوق دهد.

- ماهِ دیگه هدیه میاد ایران، دل تو دلِ مینا نیست!

نیلوفر آرام می گوید:

- بسلامتی!

هدیه دختر خواهر فردین و در واقع دختر خواهر شوهر مادر اش بود، دختری مودب و دوست داشتنی که واقعا دلبر و زیبا بود، با آن چشم های درشت سبز و آن لحنِ نچواگونه! پنج سالی می شد که برای ادامه تحصیل به کانادا رفته و ماندگار شده بود..

- بریم؟

نیلوفر همان طور که ساعت موبایل اش را چک می کرد آرام می گوید:

- بریم!

بلند می شوند، فردین بعد از تسویه حساب می خواهند سمت ماشین بروند که موتوری با تمام سرعت آمده و در یک ثانیه زیر کامیون می رود.. صدای جیغ جمعیت و یا حسین و یا خدا گفتنشان یک طرف، خیابان غرق خون یک طرف! نفس های نیلوفر یک در میان می شود!

او خاطره ی خوبی از خیابان پر از خون و صداهای مختلف ندارد!

کوله اش از دست اش رها می شود، زانوهایش تاب نمی آوردند می خواهد سقوط کند که فردین فوراً زیر بغل اش را می گیرد.

- نیلوفر؟ چی شدی تو دختر؟

جفت دست هایش را روی چشم هایش گذاشته و با هزار زحمت می گوید:



- خیابان!

فردین او را کشان کشان سمت ماشین برده و سوار اش می کند.

- آروم باش الان میام!

کوله اش را برداشته و لیوانی آب قند می گیرد..

داخل ماشین می نشیند.. آب قند را به دست نیلوفر داده و کوله اش را روی صندلی عقب می گذارد.

- یکم از آب قند بخور، حالت بهتر میشه!

فردین خوب می داند عزیز دل اش یاد چه افتاده، می ترسد، خیلی هم می ترسد که آن خاطره هرگز از ذهن اش خارج نشود!

سر و صدا ها اذیت اش می کند.

چشم های خیس اش را به نگاه نگران فردین دوخته و می گوید:

- برو از اینجا، حالم بده!

فردین بی حرفی نگاه گرفته و استارت می زند..

چند دقیقه که می گذرد و از آنجا دور می شوند فردین با نفس عمیقی که می کشد نیلوفر را به خود می آورد.

- ببخشید!

فردین گوشه ی لب اش را کج می کند.



– بابت؟

نیلوفر لیوان خالی را داخل کیسه ی زیر پایش انداخته و دست هایش را بغل می گیرد.

– من کلا با هرکی باشم روزشو خراب می کنم!

فردین به تندى می گوید:

– راجب خودت درست صحبت کن!

پوزخندی روی لب های نیلوفر جا خوش می کند که فردین می بیند.

اخم هایش بیشتر شده و دست اش محکم تر فرمان را می گیرند.

موبایل نیلوفر زنگ می خورد، کوله اش را از پشت برداشته و موبایل اش را خارج می کند.

با دیدن اسم و عکس رادمهر لبخندی زیبا می زند.

تماس را که وصل می کند صدای رادمهر توی گوش هایش می پیچد.

– چطوری یخ زده؟

لبخند نیلوفر عمق می گیرد.

– باز لودگیت شروع شد، نمی خواى تمومش کنی؟

رادمهر می خندد.

- راست میگم والا، کلا یخی یخ.. حالا کجایی نویسنده ی یخی؟

نیلوفر سر اش را به چپ و راست تکان داده و می گوید:

- دارم میرم تهران، یعنی دیگه داریم می رسم.

- با مامانت دیگه؟

نیلوفر کوتاه به فردین نگاه می کند.

- نه، با.. فردین، یعنی عمو فردین!

لحن رادمهر خشن می شود.

- با اون چرا نیلوفر؟ آدم قحطی اومده!

نیلوفر ناخن اش را توی گوشت دست اش فرو می کند.

- شمیم از دوچرخه افتاده پاش شکسته مامان نتونست بیاد!

رادمهر کلافه نفس اش را توی گوشی فوت می کند.

- من هر وقت که باید نیستم نیلوفر، متاسفم!

نیلوفر بالای ابرویش را می خاراند.

- بیخیال رادمهر، همیشه که نباید جورمو بکشی، توام کار و زندگی داری، بیکار که نیستی.

بعد از کمی صحبت با رادمهر و او توضیح دادن نحوه ی فیلم برداریشان در جنوب و گرمای خفگان آور و بدخلقی کارگردان به تماس پایان می دهد.



شال اش را کمی عقب می برد.

- میشه لطفا درجه ی کولرو زیاد کنید..

فردین درجه ی کولر را بیشتر کرده و می گوید:

- این برای بار دوم نیلوفر، من یه نفرم پس انقد جمع نبند منو، بعدشم، من عموی تو نیستم..

نیلوفر که نگاه اش می کند فردین دوباره و این بار کمی بلند تر می گوید:

- و از این بابت خیلی خوش حالم!

قلب نیلوفر درد که نه، یک حالتی می شود که نباید!

با حالی بد می گوید:

- بیچاره مادر اش!

انکار نمی کند که می خواهد حرف را عوض کند.

فردین می پرسد:

- کی؟

نیلوفر با آه موبایل اش را در دست می فشرد.

- همون جوانی که رفت زیر ماشین!



بعد با انگشت قطره اشکی را که روی گونه اش لغزیده را می گیرد.

فردین سر اش را به چپ و راست تکان داده و برای عوض کردن جو، صدای آهنگ را که خیلی شنیده می شد را بلند می کند.

راغب می خواند " تو این هجوم درد، تنهایی یه مرد، غم نبودنت، با زندگیم چه کرد! "

قیافه ی گرفته ی نیلوفر، فردین را مجبور می کند آهنگ را عوض کند.
نیلوفر بی اراده می گوید:

_ آهنگ قشنگی بود، چرا عوض کردی؟

فردین با نگاهی به تابلوی جلو رویش سمت راست پیچیده و می گوید:
_ زیادی غم داشت، به حد کافی داغون هستی!

موهایش را سشوار می کشد و دندان هایش را مسواک می کند.
تمام تن اش گز گز می کند.



از سرویس بهداشتی بیرون رفته و روی تخت می نشیند.
موهایش را با کش جمع کرده و بعد از تن کردنِ تاب و شلوارک اش روی تخت
دراز می کشد.
یک ساعت دیگر باید به چند تا کتابفروشی برود..
خواب خیلی زود چشم هایش را می رباید.

حوله ی سفید کوچک را روی تخت انداخته و به سمت پنجره می رود.. هوای
آلوده ی تهران و خیابان شلوغ!
عقب گرد کرده و روی تخت می نشیند.. ساعت نزدیک چهار بود.
موبایل اش را برداشته و پیامی برای نیلوفر می فرسد " بریم ناهار؟ "
سند می کند.
دستی به اسم گل نیلوفر که روی شماره اش سیو شده بود می کشد و زیر لب می
گوید " بد گرفتارم کردی دختر! "



ده سال پیش..

نیلوفر دخترک هفتده ساله ای که برای اولین بار در باغ پدر اش دید، آن برق نگاه اش و آن لبخند زیبایی که انگار خیلی هم واقعی نبود!

دختری که برادر اش می گفت عین دختر خود اش است اما نبود.. نه نیلوفر قبول کرد دختر مهدی باشد نه مهدی و بیتا توانستند با بد خلقی هایش بسازند! نیلوفر دختری نبود که کم بیاورد..

از همه مهم تر پدر اش بود، پدری که نزدیک نبود اما دورادور جوری حواس اش به دختر اش بود که گاهی خود نیلوفر را هم کلافه می کرد..

خوب می داند چه جور مردی ست.. ناخلف و قلدر!

باور نمی کرد گلویش پیش دختر آن مرد که آوازه اش کل شهر را برداشته گیر کرده باشد..

لجبازی کرد، با خود اش، قلب اش، زندگی اش!

آنقدر عقب نشینی کرد که با خبر نامزدی نیلوفر به خود اش آمد و فهمید که چه کرده با دنیایش!

عکس نیلوفر و نامزد اش را که زنداداش اش نشان اش داد احساس کرد قلب اش گرفت!

لعنت و هزاران لعنت به خود اش فرستاد اما بی فایده بود!

باید می سوخت و می ساخت!



آن دلبرک دیگر سهم اش نبود، نباید حتی در رویاهایش هم می بود!

دقیقا از همان شب بدمستی هایش شروع شد!

خود اش را آنقدر درگیر کار کرد بلکه فراموش کند دیگر نیلوفر را، آن دخترکی که هشت سال تمام با خود اش کلنجار رفته بود تا عشق اش را انکار کند را ندارد، دیگر لازم نیست به خود اش تشر بزند که چرا عاشق دخترِ مردی چون کمال شده بود!

تا آن شب؛ آن شبی که...

با صدای دینگِ موبایل اش به خود اش آمده و پیامِ نیلوفر را باز می کند.

"بله، یک ربع دیگه پایینم!"

مانتوی تابستانی یاسی رنگ اش را تن کرده و شال بنفش اش را رها روی موهایش می کشد.

ساعت موبایل اش چهار و ربع را نشان می دهد و معده اش دیگر دارد سوراخ می شود.

به آینه نگاهی می اندازد، ذره ای آرایش ندارد و صورت اش خیلی بی روح است..



نمی داند چرا اما مختصر آرایشی می کند، رژ کم رنگ زرشکی به صورت سفید اش و آن موهای خرمایی می آید!

داخل آسانسور، بعد از مدت ها یک سلفی از خود اش می گیرد.. یاد اش نمی آید توی این دو سال آخرین بار کی از خود اش عکسی گرفته بود!

به کتانی سفید با طرح های بنفش اش نگاه می دوزد، انگار آن روز هم چیز تلفیقی از بنفش و یاسی بود برایش..

فردین را تو لابی می بیند.

لبخند اش را جواب می دهد، کمی محو تر.. برای سلام پیش قدم می شود.
_ سلام..

لحن فردین آرام تر از همیشه ست.

_ سلام..

بعد با اشاره به جلو می گوید.

_ دیگه داشتم از اومدنت ناامید میشدم، فکر کردم گرسنه نیستی.

نیلوفر موبایل اش را داخل کیف اش گذاشته و می گوید:

_ چرا اتفاقا معده ام داره سوراخ میشه، سعی کردم تو کم ترین زمان ممکن حاضر بشم.

وارد رستوران هتل می شوند.

تمام مدت تا اتمام غذایشان هر دو ساکت بودند.

– فکر نمی کردم بعد از مدت ها سبزی پلو ماهی انقدر بچسبه، اصلا فکر نمی کردم اینجا غذای دریایی داشته باشن..

فردین لیوان خالی دلستر را روی میز گذاشته و می گوید:

– من بیشتر ترجیح میدم ماهی رو خالی بخورم تا با پلو..

بعد دست راست اش را روی میز قرار داده و می پرسد:

– مگه چند وقت بود ماهی نخورده بودی؟

نیلوفر بی اقرار می گوید.

– تقریبا ده سالی میشه!

جفت ابروهای فردین بالا می پرند..

تا میخواهد حرفی بزند نیلوفر دوباره می گوید:

– شایدم بیشتر، آخرین غذایی که کنار بابا مامانم خوردم، بعد از اون روز ناهار، هر وقت ماهی میدیدم حالم بد میشد!

فردین نفس می گیرد و نیلوفر با کمی مکث می گوید:

– اما واقعا خوشمزه بود و عالی.. حالا بریم لطفا، می ترسم دیرم بشه!

لبخند های هر چند محو اما واقعی نیلوفر حس خوبی به فردین هدیه می کند.
یکی از کتاب ها را برداشته و اسم رویش را می خواند " من از تبار بغض ام!
نویسنده: نیلوفر راشد.. "

انگشت شصت اش را روی اسم نیلوفر می کشد.
- گردنم درد گرفت!

با زمزمه ی آرام نیلوفر نگاه اش را به او داده و کمی خم می شود.
- میخوای متن هاشو من بنویسم امضاشو تو بکنی؟
نیلوفر کوتاه می خندد.

- نه بابا نمیشه که!

فردین الکی اخم می کند.

- چرا نشه مثلا، خوب چی می نویسی بگو اونو من بنویسم بعد تو تند تند امضا
کن تموم شه..

نیلوفر روان نویس مشکی را بین انگشت هایش تاب داده و می گوید:
- خسته شدی توام، ببخشید!

اخم های فردین این بار واقعا در هم می شود.

– نمی دونم چه اصراری داری بگی من به زور همراهیت کردم و اصلاً راضی نیستم، بابا خب بیخیال! خودم خواستم باهات پیام الانم اصلاً خسته نیستم فقط میخوام کارای تو زودتر تموم بشه..

نیلوفر با نفسی عمیق و بی حرف دوباره مشغول امضا می شود در حالی که باز هم از آن همه محبت لانه کرده در ته نگاه فردین دل اش لرزیده بود و نباید!

کمی تند و با تمام احساس می نویسد " نسبت به او کنجکاو شده بود.. ولی هرگز تصور نمی کرد که کنجکاوی، یکی از حيله های خطرناک عشق است.

(گابریل گارسيا مارکز) " امضا می کند و تاريخ می زند.. ته قلب اش انگار یکی این جمله ی زیبا را در گوش اش پچ زده!

...

به نیلوفر چشم دوخته بود و آن همه آرامش اش..

چقدر این دو سال دورادور پابپایش زجر کشید و کاری نتوانست بکند!

بیتا خانم هی اشک چشم هایش گرفته و هی از افسردگی نیلوفر گفته بود و هی قلب فردین تکان خورده بود!

چرا باید این دختر زیبا آنگونه زجر می کشید!

هم چنان به نیلوفر خیره بود و به لبخند اش که انگار کم کم بیشتر هم می شد..
نیلوفر شیطنت می کند:

- چی تو صورتم میخکوبت کرده عمو جان؟
فردین کف دست اش را به لبه ی میز می کوبد:
- د دختر خوبت میشه منو اذیت کنی!

نیلوفر با گيجی نگاه اش می کند که فردین با دیدن چشم هایش قلب اش را
تسلیم کرده و با لحنی آرام شده می گوید:
- من کی عموی توام آخه نیلوفر!

نیلوفر با نفسی عمیق دوباره مشغول کار اش می شود و همان طور سر به پایین
می گوید:

- وقتی مامانم با آقا مهدی ازدواج کرد بهم گفت تو از این به بعد یک عمو و یک
عمه ی دیگه داری، اون روزو یادمه با خنده گفتم مگه آقا مهدی بابای منه که برادر
و خواهرش هم عمو و عمه ام باشه، من فقط یه عمو دارم و تمام، هیچ وقت
نتونستم آقا مهدی رو به چشم پدر ببینم اما خب نمی دونستم هم وقتی شما یا
مینا خانم رو می بینم چی خطابتون کنم..

بعد نگاه اش را حواله ی چشم های فردین کرده و می پرسد:

- حالا خودت بگو، عمو نگم چی بگم بهت!
فردین انگشت هایش را روی میز تکان می دهد.

- اسمم، مگه اسمم چشه که دنبال عمو دایی هستی!

نیلوفر مکث می کند، کمر اش را کمی تکان داده و پاهایش را زیر میز کاملاً باز می کند.

- بدون پسوند؟

فردین سر تکان می دهد.

- آره خانم نویسنده بدون پسوند..

بعد با نگاه به انتهای سالن می گوید:

- اون خانم صاحب انتشارات هم داره میاد طرفت فک کنم خودشو برا عکس های زیبا آماده کرده..

از روی صندلی بلند می شود، همان طور دم گوش نیلوفر خم شده و زمزمه وار می گوید:

- که زیبایی صد در صد اش بخاطر حضورِ توعه!

خانم نیک نام می آید و قلب نیلوفر مجالی برای ابراز وجود پیدا نمی کند.

با لبخندی زوری جواب سلام خانم نیک نام را داده و به گرمی دست اش را می فشرد.

- خوش حال شدم عزیزم از دیدارت، باعث افتخارِ با نویسنده ای مثل شما همکاری کردن، نمیدونید کتابتون چه غوغایی کرده بزمن به تخته!

بعد با دست اش تقی کوتاه به میز می کوبد.

نیلوفر آرام می خندد.

- شکست نفسی نکنید خانم نیک نام عزیز..

نیک نام با لبخند یکی از کتاب ها را برداشته و می گوید:

- حقیقته محض خوشگل جانم..

بعد بی هوا متوجه فردین که غرق صورت نیلوفر شده بود می شود.. دوباره رو می کند به نیلوفر.

- معرفی نمی کنی نیلوفر جان؟

نیلوفر لبخندی با قلبی لرزان به نگاه خیره ی فردین زده و می گوید:

- فردین جان، دوستم!

واقعا دیگر نمی دانست او را چگونه و چه کسی معرفی کند!

نیک نام به صورت فردین خیره می شود که حالا نگاه اش سمت او بود.

- خوشبختم جناب از آشناییتون..

فردین مودب سر خم می کند.

- هم چنین خانم محترم، باعث زحمت شما و همسرتون شدیم..

نیک نام لبخندی فاخر می زند.

- چه زحمتی، خانم راشد باعث افتخار انتشارات ماست.

بعد با نگاهی به روبرو و دیدن همسر و دختر اش لبخندی جانانه می زند.

- عزیز دلای منم اومدن..

نگاه نیلوفر و فردین بی هوا در هم گره می خورد..

آقای حقی مجدد با نیلوفر و فردین احوالپرسی کرده و دخترکش را بغل خانوم اش می دهد.

آن ساعت ها نیلوفر با این که تمام سعی اش را می کرد فقط حواس اش به امضاهای کتاب ها باشد اما مگر می شد!

فردین هر چند دقیقه یک بار حرفی می زد و روح و روان اش را به بازی می گرفت! هوا تاریک شده بود که امضای کتاب ها هم تمام شد..

نیلوفر خسته، لیوان خالی چایی را روی میز گذاشته و با اخم کمی گردن اش را ماساژ می دهد.

فردین که مشغول جواب دادن پیام رفیق اش بود، لحظه ای نگاه بالا گرفته و با دیدن چهره ی درهم و خسته ی نیلوفر موبایل اش را داخل جیب اش سر می دهد.

- خسته ای!

نیلوفر نگاه اش می کند.

- خیلی!

و بعد با لبخند رو به خانم نیک نام که با رویی باز سمت اش می آمد می گوید:
- خدا رو شکر تموم شدن، اگر اجازه بدید ما رفع زحمت کنیم انشاالله فردا نمایشگاه می بینمتون.

نیک نام با نگاهی کلی به کتاب ها، با لبخندی آرامش بخش می گوید.

- واقعا خسته نباشی عزیزم، برو استراحت کن فردا میخوام پرانرژی ببینمتا، حیف این همه قشنگیه که خسته به نظر بیاد..

بعد با چشملکی کوتاه و اشاره ای ریز به فردین اشاره می کند و لب می زند:
- چشماش خشک شد بس که خیره موند بهت..

خود اش می خندد و نیلوفر را به دره ای پر از سرگردانی سوق می دهد!
فقط می تواند لبخندی اجباری زده و خداحافظی کند..

فردین اما محترمانه خداحافظی کرده و کنار اش قرار می گیرد.

دم در، با آقای حق و دخترک اش هم خداحافظی کرده و سمت شاستی بلند آبی فردین راه می افتند.

نیلوفر با تمام خستگی باز هم از یادآوری فردا دل اش ذره ای خوش می شد..
آرام می گوید:

- من چشمامو رو هم میذارم فردین جان، رسیدیم بیدارم کن، واقعا دیگه نمی
تونم گردنمو حرکت بدم!

فردین جان اش به مذاق فردین عجیب خوش آمده بود..
با لبخندی خوش می گوید:

- راحت باش عزیزم میدونم خسته شدی!

بعد با نگاهی چند ثانیه ای به نیم رخ و چشم های بسته ی نیلوفر احساس می
کند چقدر محتاج بودن اش در زندگی اش است!

پشت چراغ که توقف می کند، ملایم صدایش می زند.

- نیلوفر؟

صدایِ خش دارِ نیلوفر بلند می شود.

- بله؟

فردین کاملاً سمت اش می چرخد.

- فکر کردم خوابی!

نیلوفر چشم باز کرده و خیره اش می شود.

- نه بیدارم.. بگو!

فردین غرق شده در گودیِ چشم های نیلوفر می پرسد:

- چرا اسم کتابت انقدر درد داره؟



نیلوفر چشم گرفته و با نگاه به ثانیه شمارِ چراغ راهنمایی می گوید:

- برای اینکه کل زندگی من درد داره!

فردین به راحتی آن درد را در لحنِ نیلوفر هم احساس می کند اما نمی خواهد دل مرده تر اش کند..

- بس کن دختر، انقدر به خودت سخت نگیر، زندگی ادامه داره حالا چه تو بخوای شاد باشی چه با غم سر و کله بزنی.. واقعا ناراحت میشم از اینکه می بینم با خودت قهری، به خودت بیا، حیف تو نیست!

نیلوفر آه می کشد.

- عزیز همیشه میگه انسان باید پیشونیش بلند باشه، برو رو ملاک نیست، حکایت منه!

چراغ سبز می شود و فردین می ماند در جواب به اصطلاح حرفِ حقِ نیلوفر چه بگوید!

سکوت می کند.

چند دقیقه همان سکوت حکم فرما بود که صدای زنگ موبایلِ نیلوفر در فضا می پیچد.

با دیدن اسمِ مامان بیتا، زیر لب می گوید " چه عجیب! "

آیکون را لمس می کند.

- سلام مامان!

صدای بیتا خانم کمی گرفته است.

- سلام عزیزم خوبی؟ کجایی؟

نیلوفر شیشه را کاملاً پایین می کشد.

- آره خوبم مرسی، داریم بر می گردیم هتل.

بیتا خانم سرفه ای کوتاه کرده و می پرسد:

- با فردینی دیگه؟

- آره!

جواب کوتاه نیلوفر، مادر اش را به شک می اندازد.

- چیزی شده نیلوفر؟ انگار ناراحتی!

فردین روبروی بستنی فروشی نگه می دارد و نیلوفر می گوید:

- نه مامان فقط یکم خسته ام چیزی نیست.. شمیم چگونه؟ مرخص شد؟

بیتا خانم با نگاه به شمیم که با مسکن درد پایش را فراموش کرده و مشغول لپ تاپ اش بود می گوید:

- آره مرخص شد اما تعریفی نداره، تازه یک ساعته آروم گرفته، عین ابر بهار اشک می ریخت..

فردین کوتاه می پرسد:

- چی میخوری؟

و نیلوفر با نگاه بهش، بی تعارف می گوید:

- آب انار، تگری لطفا!

فردین به علامت تایید لبخند می زند و نیلوفر خطاب به مادر اش می گوید:

- بچه ست خب، مطمئنا اذیت هم داره پاش، خوب میشه، از طرف من حالشو
پیرس، اومدم حتما میام بهش سر می زنم.

تماس را که قطع می کند، چند دقیقه بعد فردین هم می آید.

آب انار را سمت نیلوفر می گیرد و با آرامش خیره اش می شود.. طوری که نیلوفر
با یک تای ابرویی بالا رفته می گوید:

- احساس می کنم چیزی تو صورتم گم کردی!

و فردین با با آرنجی تکیه داده شده به فرمان سر تکان می دهد.

- شاید خودمو!

نیلوفر نمی فهمید منظور فردین از آن حرف ها چه بود..

دل اش می خواست بیخیال باشد اما واقعا نمی شد.. خود اش را زد به آن راه.

- برگردیم هتل لطفا، خیلی خوابم میاد!

فردین فهمید، نیلوفر خیلی خوب دلیل رفتارهای او را می دانست اما نمی خواست به روی خود اش بیاورد.

بی حرف روی برگردانده و حرکت می کند.

نیلوفر چشم بسته بود و لیوان نصفه ی آب انار را توی دست اش محکم نگه داشته بود.

ذهن اش از همه جا می گذشت و می گذشت تا باز هم بالاخره می رسید به فردین و حرف ها و نگاه هایش.. نه! واقعا دیگر جای لطافت در قلب اش نبود که پر کند.. تمام قلب اش پر از خاطره ی تلخ و درد بود!

دنایای بی رحم!

تنها حرفی که به قلب اش رسوخ می کند!

عکس سام را نگاه کرده و آرام می گوید " درسته که می خواستم ارتباطمونو قطع کن، می خواستم نامزدیمونو بهم بزنم، اما راضی به مرگت هم نبودم، بخدا نبودم!"

باز بغض اش می گیرد..



دو سال پیش همین موقع ها با سام نامزد کرده بودند، دقیقا ششم مرداد و فقط ده روز نامزد مانده بودند!

بسته ی سیگار را از کوله اش بیرون کشیده و فندک را هم بر می دارد.. به بالکون می رود، هوا خوب بود.

سیگار را گوشه ی لب اش گذاشته و فندک می زند.

کامی عمیق می گیرد و چرا آنقدر دل اش درد می کند.

الان احتیاج شدید به بی خبری دارد.. کاش یکی از آن شیشه های تلخ اش را که باعث می شد چند ساعتی بیخیال عالم و آدم باشد را با خود اش می آورد!

سیگار اول را تمام کرده و دومی را روشن می کند..

موبایل اش زنگ می خورد..

به داخل برگشته و با نگاهی به ساعت که یازده شب را نشان می داد تماس پدر اش را جواب می دهد.

پدر اش طبق معمول، مثل همیشه از همه چیز گله داشت..

دو روز بعد برای یک ماه راهی دوبی بود و می خواست نیلوفر را ببیند..

نیلوفر با کمی مکث می گوید:

– پس فردا صبح زود حرکت میکنم میام سمت اصفهان، بعد از ظهر حتما میام پیشتون.

پدر اش تک سرفه ای می کند.

- برای ناهار بیا پیشم، پروازم ساعت ده شبه..

نیلوفر ناچاراً با "خیلی خبی" آرام حرف اش را تایید می کند.

تماس پدر اش را که خاتمه می دهد صدای پیام موبایل اش بلند می شود.. اسم فرزین روی پیام نمایان بود، باز اش می کند.

" خوابی؟ "

نفسی گرفته و تایپ می کند " نه، خسته ام اما خوابم نمیبره.. "

سند کرده و روی تخت می نشیند.. دل اش چایی می خواهد با کشمش ترش!

اما حال ندارد سفارش بدهد و بعید می داند کشمش داشته باشند.

صدای پیام گوشی اش بلند می شود، مطمئن بود فردین است، کاش می توانست بیخیال شده و بخوابد!

نیم خیز شده و پیام را باز می کند.. " نمی دونم تا کی قراره انقدر دیپرس و ناامید باشی ولی میخوام باور کنی تو بهترین نویسنده ای، کسی که تو اوج غم با دیدن کتاب هاش حالش زیرورو میشه مطمئناً قراره به زودی بدرخشه! "

لبخندی محو می زند!

انکار نمی کند که احتیاج داشت به این حرف ها و دلداری ها!

می نویسد " تو اولین کسی هستی که دلم می خواد کنارت از زندگی گله کنم! "



سند کرده و دوباره می نویسد " خیلی از آرزوهای پیشِ روم با اون اتفاق دود شد رفت هوا، هی میخوام خودمو جمع و جور کنم اما نمی تونم! "

باز هم سند کرده و به پیام جدید فردین چشم می دوزد.. " خوش حالم که می تونی بهم اعتماد کنی! "

و بعد پیام بعدی اش.. " چه آرزوهایی؟ "

تند و بی وقفه، انگار که سرِ دردودل اش باز شده می نویسد " بازیگری، کارِ تئاتر، فیلم نامه نویسی.. حتی برای تست بازیگری هم رفتم و قبول شدم، قرار بود دو ماه بعدش برم برای فیلم برداری اما... "

دکمه ی سند را زده و متوجه خیسی گونه هایش می شود!

آن امای بعد از حرف اش خیلی معنا داشت!

دوباره روی تخت دراز کشیده و اجازه می دهد بغض اش بشکند!

...

پیام آخرِ نیلوفر قلب اش را مچاله می کند!

بازیگری!

کوهیار.. قطعا می توانست کمک اش کند!

بدون مکث روی لیست مخاطبین اش رفته و تماس را برقرار می کند.

طولی نمی کشد که صدای کوهیار از در بین هیاهوی جمعیت به گوش اش می رسد.

- الو فردین.. صبر کن دادش برم بیرون..

مکث می کند.

صدا ها کم کم آرام شده و صدای کوهیار را این بار بهتر می شنود.

- الو فردین..

فردین بلند می شود.

- چطوری کوهی؟ چه سروصدایی بود کجایی؟

کوهیار روی سکو نشسته و می گوید.

- سر فیلم برداری بودیم تازه تعطیل شدیم بابا پیر شدم از دست این دختره جنون نما، هی ادا میده هی قر و فر میاد انگار حالا پارسال برنده ی سیمرغ شده چه کار کرده!

همش تقصیر این وحید ننه مرده ست مثلا نقش اول پیدا کرده برام..

فردین وارد بالکون شده و تند می پرسد:

- کی شروع کردین فیلم برداری رو؟

کوهیار پک عمیقی به سیگار می زند.

- پریروز اما هنوز هیچی به هیچی.. هیچی خانم رو راضی نمیکنه، گاه لباس هاش بده، گاه اسمش، گاه کریمش، گاه بازیگر مقابل اش! هوففف!

فردین موبایل اش را در دست اش جابجا می کند.

- خب تعطیل کن کارو، یکی دیگه بیار جاش!

پوزخند کوهیار غلیظ بود..

- دلت خوشه ها فردین، کارو تعطیل کنم که با مخ میخورم زمین، بعدشم با این چند غازی که من میدم بازیگر بهتر از این پیدا نمیشه، اینم میبینی راضی شده هم دوست دختر وحیده، هم تازه کاره فعلا، یه خورده بره بالا با این پولا تفم تو صورتم نمی ندازه!

فردین دست آزاد اش را به لبه ی میله گرفته و می گوید:

- اتفاقا برا همین نقش زنگ زده بودم بهت ببینم چیزی تو بساط نداری..

کوهیار سیگار دیگری روشن می کند.

- برا کی؟

فردین بلافاصله می گوید:

- برا یه عزیزی..

- خانم یا آقا؟

فردین به داخل بر می گردد، ساعت مچی اش را روی کنسول گذاشته و همراه با آهی کوتاه می گوید:

- خانم.. سه سال پیش تست بازیگری هم داده قبول شده اما به دلایلی نتونسته بره!

کوهیار از روی سکو بلند می شود.. ثانیه ای بعد می گوید:

- والا نقش که اونج...-

بعد بی هوا با نیشخندی عمیق ادامه می دهد.

- آره بخدا فردین خدا خیرت بده، الان میرم با این دختره از دماغ فیل افتاده اتمام حجت می کنم بره بابا روانی شدم.. اون عزیزت کی میتونه بیاد؟

فردین روی تخت دراز کشیده و آرنج اش را روی پیشانی اش قرار می دهد.

- درد سر نشه برا عزیزم، کوهیار؟ بیاد جای اون دختره!

کوهیار لحن اش را کش می دهد.

- نnnnnنه بابا، شاخ شه می شکونمش، نبین کوتاه میومدم کارم پیشش گیر بود، نو که میاد به بازار کهنه میشه دل آزار! نگفتی کی می تونه بیاد؟

- باهاش صحبت می کنم کوهیار، فردا نمیشه اما برای پس فردا حتما میارمش پیشت.

کوهیار دود سیگار را بیرون فرستاده و می گوید:

_ فقط دیر نشه فردین، ببین بهت اعتماد می کنما، طرف نیاد قبول نکنه یا دبه کنه
لنگ بشم کشتما فردین!

فردین نیم خیز می شود..

_ ببین کوهیار یک ربع وقت بده بگم بهش.. فعلا!

تماس را قطع کرده و فوراً به نیلوفر زنگ می زند.

چشم هایش کم کم داشتند گرم می شدند که با صدای زنگ موبایل اش بی اراده
نیم خیز می شود.

سر اش نبض می زد.

کلافه چشم هایش را کوتاه بسته و باز شان می کند.

تماس فردین را جواب می دهد.

_ بله؟

_ الو نیلوفر جان، خواب بودی دختر؟

نیلوفر پاهایش را از تخت آویزان می کند.

_ نه تازه می خواستم بخوابم.. چیزی شده؟

فردین تند می گوید:

_ نه نه.. فقط گفתי قبلا تست بازیگری دادی درسته؟

نیلوفر مات و آرام می گوید:

_ آره!

_ خب اگر بگم یه نقش برات پیدا کردم چی میگی، نقش اول یه سریال!

نیلوفر بیشتر گیج می شود.. فردین فقط صدای نفس هایش را می شنید.

_ نیلوفر؟

هومی آرام از گلویش بیرون می زند.

فردین خنده آلود می گوید.

_ هوم جواب خوبی نیست خانم نویسنده، چرا ماتت برده!

نیلوفر دستی روی موهایش کشیده و می گوید:

_ بیشتر گیج شدم فردین، باورم نمیشه!

فردین نفسی بلند می کشد.

_ خوشحالم که کنارتم نیلوفر، من به رفیقم بگم قبول کردی، پس فردا باهم بریم

خودتون رودررو صحبت کنید.

نیلوفر باشه ای می گوید و فردین با همان لبخند تماس را قطع می کند.



تا صبح، خواب بازی و دوربین و نقش و کات و صدا میبیند، اعتراف می کند که شوکه شده و قلب اش مالمال از شادی بود!

...

تن اش را عقب می کشد.. مانتوی جلو باز طوسی رنگ اش با شال آبی روشن اش تلفیق جالبی ایجاد کرده بود.

دل تو دل اش نبود به نمایشگاه برسد و با مخاطبین کتاب اش دیدار داشته باشد.

آرایش اش برخلاف همیشه کمی زیاد بود.. نمی دانست چرا اما جلوی موهایش را طوری درست کرده بود که فردین گفته بود.. سمت چپ را رها کرده و طرف سمت راست را ریز بافته و بالا برده بود!

از اتاق که خارج شد بوی عطر ایفوریایش را هم عمیق تنفس می کند.. عاشق این عطر شیرین گونه بود.

فردین جلوی هتل داخل ماشین منتظر اش بود.

با دیدن نیلوفر از داخل در را باز کرده و با لبخند نگاه اش می کند.. بی خجالت و بی اغراق لب می زند.

- چقدر قشنگ شدی!

نیلوفر آرام می خندد و چیزی در دل فردین می ریزد.

- تا حالا هیچ کس انقدر صادقانه ازم تعریف نکرده بود!

نگاه فردین گرفته شده و دست اش بی اراده انگشت های نیلوفر را لمس می کنند.

- خب حتما خیلی احمق بودند! مگه میشه این همه قشنگی رو دید و لب باز نکرد!

نگاه نیلوفر غرق نگاه روشن فردین و قلب اش در هیاهو از آن لمس بی هوا و کمی آرامش بخش!

- زیاد منتظر شدی ببخشید، تا برسیم نمایشگاه دیر میشه، امیدوارم به ترافیک نخوریم!

حرف را عوض کرده بود..

فردین با تکان سر اش بی معنی، دست اش را عقب برده و ماشین را روشن می کند.

- نه منم تازه رسیدم پایین!

صدایش بم بود و گرفته!

زیاد هم ناراضی نبود از عوض شدن بحث چون هر آن ممکن بود خم شده و بوسه ای عمیق و پر تمنا روی لب های سرخ نیلوفر اش بکارد!



از فکر اش هم غرق لذت می شود..

دست هایش فرمان رو سفت چسبیده و با اخمی همیشه نمایان در پیشانی اش
مثلا مشغول رانندگی است اما تمام فکر و ذکر اش پیش دختر بغل دستی اش
بود!

خود نیلوفر سکوت را می شکند.

- مغز کدوم بیچاره ای رو خوردی که راضی شده نقش اول سریالشو بده به من!
لحن اش شوخ بود.. اولین بار بود که با آن لحن با فردین صحبت می کرد.
فردین با لبخندی کنج لب اش ثانیه ای نگاه اش کرده و می گوید:

- اونی که من می شناسم بی گذار به آب نمی زنه نگران نباش.. خودتم دست کم
نگیر خانم نویسنده، من مطمئن تو به هر چی که آرزوشو داری میرسی چون هم
جنمشو داری هم جنبشو!
نفس نیلوفر آزاد می شود.

- زیاد از حد ازم تعریف نکن، شاید جنبه ی این یکی رو نداشته باشم!
حرف اش دو پهلو بود و فردین انگار فهمید..

لب باز می کند حرفی بزند اما پشیمان می شود!

آرنج دست چپ اش را به لبه ی پنجره تکیه داده و پشت چراغ می ایستد.
- فردا باهاش برای ناهار قرار میذارم با هم صحبت کنید.

نیلوفر گوشه ی ابرویش را می خارد.

_ نه فردا ناهار باید برم پیش بابام، اما بعد از ظهر برای یه قهوه میتونم بیام.

فردین از شنیدن اسم پدر اش چهره اش را درهم می کشد.. آن مرد بدتر از بد بود و در حقیقت پدر دختری که قلب اش را تماما سهم اش کرده بود!

پوفی آرام و کلافه می کشد.

_ باشه پس قرار رو برای بعد از ظهر میذاریم، بهت خبر میدم.

نیلوفر باشه ای آرام گفته و فردین بعد از سبز شدن چراغ حرکت می کند.

...

با لبخندی واقعی تک به تک با مخاطب ها عکس انداخته و تند تند کتاب هایشان را امضا می کند.

معه اش از گرسنگی تیر می کشید اما اهمیت نمی داد.. بعد از مدت ها یک حال خوب نصیب اش شده بود، حاضر نبود به هیچ عنوان از دست اش بدهد!

فردین کنار اش می ایستد.

_ خانم نویسنده افتخار میدید یه عکس هم با بنده بندازید!

لبخند می زند و فردین موبایل اش را بالا می گیرد..

یک سلفی قشنگ و یک حال خوب!

– کتابم امضا کن قشنگ ترین نویسنده ی دنیا!

نیلوفر گر گرفته، کتاب را از دست فردین گرفته و از نگاه کردن به چشم هایش پرهیز می کند!

این مرد قصد جان اش را کرده بود!

امضا می کند.

می خواهد کتاب را ببندد که فردین در گوش اش پیچ می کند:

– از اون متن خوشگلا هم بنویس، سوای همه حساب کن، قشنگ ترینشو بنویس!

نیلوفر مکث می کند، چه می نوشت برایش خب؟

دست اش می لرزد، به سختی روان نویس مشکی را لابلای انگشت هایش نگه داشته و می نویسد " به قول امیر وجود، تنهایی ات را بچسب، بیخیال آدم ها، وابستگی فقط درد دارد! "

اخم های فردین در هم می شود و نیلوفر برای اینکه از گرما و تکان شدید قلب و تن اش از حال نرود، مستقیم سمت کولر رفته و روبرویش می ایستد.. سالن دیگر خالی بود!

باد لبه های شال و موهایش را به بازی می گیرد و بوی خوش و آشنا مشام اش را پر می کند..

چشم هایش را بی اراده می بندد..



می داند کیست اما چیزی که وجود اش را سر تا پا پر از ترس کرده بود این بود که انگار قلب اش زودتر متوجه شده بود!

چه مرگ اش بود را نمی دانست!

فردین نزدیک تر می رود.

شانه اش به شانه ی نیلوفر برخورد کرده و حرف اش می شود هیزم روی آتش دل نیلوفر!

- ولی من حاضرم بخاطرت درد بکشم گل نیلوفر!

چشم های نیلوفر یک ضرب باز می شوند و فردین رو بر می گرداند، سمت خروجی رفته و داخل ماشین اش می نشیند.

کولر را روی دور تند گذاشته و صفحه ی اول کتاب را باز می کند.. نوشته ی نیلوفر با اینکه غم انگیز بود اما معنای زیادی داشت.. یعنی که او فهمیده فردین وابسته اش شده یا حتی چون به قلب خود اش هم مشکوک شده، در واقع این هشدار را بیشتر به خود اش داده که مبادا وابسته ی فردین شود!

که مبادا باز درد بکشد، باز بشکند، باز خرد شود!

...

نمی خواهد تمام آن خوشی ها و لبخند ها را نادیده بگیرد.

سعی دارد آرامش اش را حفظ کند، موفق هم می شود.

با یکی دیگر از نویسندگان ها که دست دختر اش را گرفته بود و قصد رفتن داشت
خدا حافظی گرمی کرده و کیف اش را از روی پیشخوان بر می دارد.

- خانم راشد؟

به عقب برگشته و دختری با صورتی گلگون و لبخندی واقعی را می بیند.

- جانم عزیزم؟

دختر، کتاب به دست چند قدم دیگر نزدیک اش می شود.

- وای میدونم دیر کردم ببخشید، میشه لطفا کتابمو امضا کنید و یه عکس با هم
بگیریم؟

نیلوفر لبخند اش را حفظ می کند.

- اولاً سلام، بعدشم چرا نمیشه..

کتاب را می گیرد و دختر با خنده ای بامزه می گوید:

- ببخشید سلام! انقدر هل کردم یادم رفت!

نیلوفر متن را نوشته و امضا می کند.

- انگار کلی هم دوپیدی!

دختر نفس اش را آزاد می کند.

- آره خیلی.. گفتم الانه که بری بدبخت بشم!

نیلوفر اخمی تصنعی می کند.

- بدبخت چرا دخترِ خوب..

دختر با همان خنده کتاب را گرفته و موبایل اش را در می آورد.

بعد از چند تا سلفی خداحافظی کرده و سمت خروجی می رود.

- نیلوفر جان داری میری؟

نیلوفر آینه و رژ اش را به کیف برگردانده و لبخندی به خانم نیک نام می زند.

- با اجازتون عزیزم، خوش حال شدم که دیدمتون اینجا..

نیک نام با لبخندی زیبا دست اش را فشرده و می گوید:

- منم خوشحال شدم جانم، انشاالله کلی با هم همکاری داشته باشیم، قسمت

باشه حتما نمایشگاه مشهد هم میام.. راستی گفتی کی هست؟

نیلوفر بند کیف اش را محکم می گیرد.

- انشاالله دو هفته ی دیگه.

نیک نام انشااللهی زمزمه کرده و هر دو با خداحافظی مفصل از هم جدا می شوند.

- خیلی گرسنمه!

فردین با اخم به نیلوفر که هنوز ننشسته ناله مانند می گفت گرسنه است خیره شده و می پرسد:

- ناهار نخوردی؟

نیلوفر نه ای آرام گفته و شیشه را پایین می کشد.

فردین سر اش را به چپ و راست تکان می دهد.

- من نمی دونم معده ات چه گناهی کرده از دستت.. داغون میشه بدبخت!

بعد با اشاره به شیشه می گوید:

- بده بالا بادِ کولر نره بیرون..

نیلوفر شیشه را بالا داده و با خود اش فکر می کند اگر فردین بفهمد حتی صبحانه هم نخورده بود چه می کند!

هوا رو به تاریکی بود و خیابان های تهران غلغله!

موبایل نیلوفر زنگ می خورد.. بی میل موبایل اش را از داخل کیف اش خارج کرده و با دیدن اسمِ رادمهر لبخندی محو می زند.

- سلام..

رادمهر موبایل اش را در دست جابجا می کند.

- علیک سلام یخ زده، چطوری؟ رفتی حاجی حاجی مکه شدی بچه ی تهرون دیگه!

نیلوفر می خندد.

- آره دیگه خسته شدم از اصفهان و تو اومدم تهران موندگار شم!

رادمهر بی شرفی بار اش کرده و بلند تر می گوید:

- خونت حلاله ینی نیلوفر.. زود باش بگو کی بر می گردی اصفهان کار دارم باید برم!

نیلوفر پوفی کوتاه می کشد.

- مگه مجبوری وقتی سرت شلوغه زنگ بزنی خب، فردا صبح زود راه میفتیم..

رادمهر کمی مکت می کند.

- منم پس فردا میام، قرار بذار ببینیم همو، فعلا برم، مواظب خودت باش!

نیلوفر با خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرده و اینترنت اش را باز می کند.. می خواهد وارد پیج اش بشود که باز موبایل اش زنگ می خورد.. آی بابایی زیر لب زمزمه کرده و تماس مادر اش را پاسخ می دهد.

فردین با دیدن تابلوی رستوران، ماشین را به زحمت پارک کرده و رو به نیلوفر که تازه صحبت اش با مادر اش تمام شده بود می گوید:

- پیاده شود..

نیلوفر، کیف اش را در دست گرفته و به آرامی پیاده می شود.



- اگر اصفهان کار واجبی داری می تونیم بجای فردا همین امشب راه بیفتیم.
نیلوفر نگاه اش کرده و کیف اش را رویِ شانه اش می اندازد.
- من نه اما اگر خودت کار داری حرفی نیست، میریم..
فردین می خندد.

- من اهل تعارف نیست دختر، اگر کار داشتم می گفتم امشب برگردیم، بخاطر تو می‌گم.

بعد در رستوران را باز کرده و اجازه می دهد نیلوفر اول داخل شود..
نیلوفر نوشته ی " غذا حاضر است " را از نگاه گذرانده و داخل می شود.
صندلی را عقب کشیده و می نشیند.

فردین روبرویش نشسته و منو را بر می دارد..

- چی میخوری؟

نیلوفر منو را از دست اش گرفته و با نگاهی سرسری می گوید:

- جوجه، بدون برنج!

فردین سر تکان داده و رو به گارسون که تازه پیششان رسیده و مشغول خوش آمد گویی بود سفارش می دهد..

گارسون که می رود، موبایل اش را خارج کرده و پیام رسیده از سروش، را باز می کند.. " دیشب با یه دافی رفتیم خونه ات، جات خالی نباشه خیلی خوش گذشت، زود زود برو سفر! "

بی ناموسی زیر لب بار اش کرده و اینترنت اش را روشن می کند.
_ اه گندش بزنی!

سر بلند کرده و با تعجب به نیلوفر که آن حرف را با حرص زده بود چشم می دوزد.
_ چی شده؟

نیلوفر موبایل اش را روی میز گذاشته و شال اش را جلو می کشد.

_ اینترنتم درست سر بزنگاه تمام شد، داشتم پارت هارو تو کانال آپ می کردم.

فردین با اشاره ی چشم به موبایل اش می گوید:

_ وصل شو به من، الان برات شارژ میزنم..

نیلوفر تند موبایل اش را برداشته و می گوید:

_ نه نه شارژ نمیخواد، همون وصل شم خودم شارژ میزنم مرسی.

فردین باشه ای زیرلیبی گفته و کانون داغ موبایل اش را باز می کند.. رمز اش را گفته و دوباره وارد اینستا می شود.

لایو سروش را رد کرده و استوری هدیه را باز می کند..



کلاه تابستانی زرد رنگ اش را به هوا پرتاب کرده و نگاه اش را به کلاه دوخته بود،
با لبخندی دندان نما و رژ زرشکی جیغ!

استیکر قلب را برایش فرستاده و می خواهد سوالی که خیلی وقت بود ذهن اش
را درگیر کرده بود را از نیلوفر بپرسد..

- نیلوفر؟

نیلوفر همان طور سر به زیر جواب می دهد.

- بله؟

فردین نمکدان روی میز را برداشته و می پرسد:

- تو اینستا داری؟

نیلوفر لحظه ای سر بلند کرده و نگاه اش می کند، بعد دوباره به صفحه ی گوشی
اش چشم می دوزد.

- معلومه که دارم.. چطور؟

فردین چشم می چرخاند.

- آخه تو فالور هیچ کس نیستی، حتی مامانت!

نیلوفر عادی جواب می دهد.

- برای اینکه هیچ کسو فالو ندارم.. حوصله ی یهویی هایی حال بهم زن و مسافرت
های دو روز یک بارو، دورهمی های فخر فروشی رو ندارم!

بعد نگاه اش را بالا برده و به چشم های فردین می دوزد.

– نکنه تو فالورای مامانم دنبالم بودی؟

فردین کوتاه می خندد.

– میخوای مچمو بگیری دختر.. آره دنبالت بودم، راه به جایی نبرد الان میخوام ازت آیدی اینستاتو بگیرم، اینم بگم من اهل پست و استوری و لایو های تند تند و پشت سر هم نیستم خیالت راحت!

نیلوفر با لبخندی قشنگ نفسی عمیق کشیده و می گوید:

– پیج من کاریه، رمانمو داخلش پارت گذاری می کنم، حوصله ات سر نره؟

فردین به جلو خم می شود، جفت آرنج هایش را روی میز قرار داده و سر اش را به سمت نیلوفر جلو می برد.. آرام می پرسد:

– عکس نمیداری از خودت؟

نیلوفر، مثل خود اش به سمت اش خم شده و چشم در چشم اش می گوید:

– نه.. میتونی الان دل سیر نگام کنی، من حتی پروفایلمم عکس خودم نیست!

فردین جز جز صورت نیلوفر را کاویده و روی چشم هایش توقف می کند.

– به حد کافی سردرگم دختر، بدترش نکن!

نیلوفر، نفس کم آورده و با قلبی ضربان گرفته عقب می کشد..

گارسون غذاها را آورده و نیلوفر به بهانه ی شستن دست هایش بلند می شود، از گارسون آدرس سرویس بهداشتی را پرسیده و با دست هایی مشت شده آن سمت می رود..

جلوی آینه ایستاده و در دل چندبار از خود اش می پرسد " قصدش چیه؟ چی میخواه آخه؟ اصلا خودم چه مرگم شده.. "

به آینه چشم می دوزد و لحظه ای احساس می کند چهره ی سام را پشت سر اش داخل آینه می بیند!

فورا به عقب بر می گردد.. خانومی از داخل دستشویی خارج شده و دست هایش را می شوید، حوله ای رنگی از بین انبوه حوله ها برداشته و دست هایش را خشک می کند.. لبخندی که به نیلوفر می زند او را به خود اش می آورد!

جواب لبخند اش را داده و دست هایش را می شوید.. با طمانینه از سرویس خارج شده و سمت فردین قدم بر می دارد.

روبروی فردین که می نشیند او فقط با اخمی کم رنگ می گوید:

_ غذات یخ کرد!

نه تنها غذا در سکوت خرده می شود بلکه تمام مسیر تا هتل را هم هر دو سکوت اختیار می کنند، انگاری آن چشم در چشم شدن قبل از شام و آن حرف های ناخواسته اما از ته قبلیشان انرژی هر دویشان را تحلیل کرده بود!

موهایِ بابلِس شده اش را به عقب رانده و در جوابِ لبخندِ پَر از حرصِ زن پدر اش با اخم رو بر می گرداند..

پدر اش همان طور که کاسه ی سوپِ جویِ موردِ علاقه اش را سمتِ خود اش می کشید رو به نیلوفر می پرسد:

– از دایی بهرام ات چخبر، آزاد نشد؟

نیلوفر با یادِ دایی بهرام اش که بخاطرِ مهریه ی زن اش چند ماهی بود که در زندان بود، اخم اش غلیظ تر شده و فقط به نه ای کوتاه بسنده می کند.

آقا کمال پوزخندی عمیق زده و با دستمال دورِ دهان اش را پاک می کند.

– مامانت که ادعاش گوش فلکو کر می کنه، عرضه نداره برادرشو نجات بده!

نیشخندِ عهدیه، زن پدر اش بدجوری رویِ اعصابِ نیلوفر بود، طوری که با صدا قاشق را رویِ میز پرتاپ کرده و می گوید:

– چرا باید مادر من تاوان ندونم کاری های بقیه رو بده!.. بعدشم، شما گفتین ناهار بیام پیشتون منم اومدم، نمی دونستم مزاحم هم داریم، اگر میخواین به این حرف های بی ارزشتون کنارِ یک مزاحم ادامه بدید بهتره من برم!

میخواهد بلند شود که پدر اش کفِ دست اش را آرام رویِ میز کوبیده و می گوید:

- بشین غذاتو تموم کن بریم تو اتاقم!

با نفسی عمیق دوباره نشسته و تکه ی مرغِ سرخ شده ی داخلِ بشقاب اش را بی میل تمام می کند.

- پولی چیزی احتیاج نداری؟

نیلوفر اخم آلود و پر حرص می گوید:

- نه!

آقا کمال سیگار اش را روشن کرده و بی توجه به حرصِ آشکارای نیلوفر می گوید:

- ممکنه کارم زیاد طول بکشه، اونجا سرم شلوغه، نمی تونم حواسم بهت باشه،
چقدر میخوای بدم بهت...

نیلوفر براق شده و می توپد:

- گفتم که نمی خوام، از پدر بودن فقط پول دادنو خوب بلدی!



آقا کمال پکی محکم به سیگار زده و آن را داخل جا سیگاری خاموش می کند.. با خنده می گوید:

_ خب پول مهم ترین چیز برای انسانه، نگو نه که کلاهمون میره تو هم!

نیلوفر با نفسی عمیق سعی می کند آرامش اش را حفظ کند..

آقا کمال موبایل اش را برداشته و می گوید:

_ چند ماهی میشه برات پول واریز نکردم، الان چند تا میزنم به کارت هات، به حدی که حالا تا بر می گردم خیالم راحت باشه که دستت جلو مادرت دراز نیست!

نیلوفر دیگر طاقت نمی آورد، بلند شده و با صدایی فریاد گونه می گوید:

_ بابا احترام خودتو نگه دار، اون مادر منه، بهت اجازه نمیدم چه تو خلوت، چه جلوی هر ناکسی بهش بی احترامی کنی، بخدا یه جوری خودمو نیست می کنم که دستت به جنازه امم نرسه!

کیف اش را چنگ زده و سمت در می رود..

آقا کمال دنبال اش رفته و موفق می شود وسط حیاط نگه اش دارد.

_ وایسا دختر، تو فکر کردی منم مثل خودت جوونم که پابپات بدوم اینجوری فرار می کنی، باشه معذرت میخوام بیا برو تو کار دارم باهات!

نیلوفر نگاه اش را از مرد گنده که سر به زیر جلوی در ایستاده بود گرفته و می گوید:

_ بگو کارتو بابا، قرار دارم دیرم میشه!



آقا کمال با دست به صندلی ها اشاره کرده می گوید:

- بشینیم، من نفسم گرفت..

بعد خود اش سمت صندلی ها رفته و رویش می نشیند.

نیلوفر روبرویش سرپا ایستاده بود.

آقا کمال دست اش را کشیده و مجبور اش می کند کنار اش بنشیند.

- قرار با کی؟

نیلوفر نفس اش را آزاد کرده و کوتاه می گوید:

- کاری!

آقا کمال دست به زانو می پرسد:

- مگه تو کار داری؟

نیلوفر کیف اش را روی زانویش قرار می دهد.

- یکی از دوستانم بهم پیشنهاد کار تو یه سریال رو داده، امروز با کارگردان قرار دارم.

آقا کمال لبخند می زند.

- آ، همونی که از بچگی هات آرزو داشتی، موفق میشی من مطمئنم..

بعد نفس اش را به بیرون فوت کرده و می گوید:

- راستش نگرانتم نیلوفر، تنهایی زندگی می کنی، کاش بیایی پیش خودم که من...

نیلوفر بین حرف پدر اش پریده و می گوید:

- بابا لطفا شروع نکن، تا حالا هزار بار این بحث شروع شده و بی نتیجه مونده.

بعد بلند شده، گونه ی پدر اش را بوسیده و ادامه می دهد.

- بهتره برم من، سفرتون بی خطر، برگشتنی بیرون با هم قرار میذاریم، خداحافظ!

آقا کمال هم بلند شده، جفت گونه های دختر اش را بوسیده و می گوید:

- خیلی خب کله شق، پول میزنم حتما برات، خیلی مواظب خودت باش!

نیلوفر راه خروجی را در پیش گرفته و بلند می گوید:

- لازم ندارم بابا!

آقا کمال مطمئن بود منظور اش پول است، مثل خود اش بلند می گوید:

- لازمت میشه، من واریز می کنم، خواستی آتیششون بزن!

نیلوفر مطمئن بود تا چند دقیقه ی دیگر کلی پول به سه تا حساب هایش واریز می شود.

پدر اش همیشه همان طور میکرد، از همه ی کارت هایش ده تا ده تا برایش واریز می کرد!

هنوز کلی از پول هایی که پنج ماه پیش برایش واریز کرده بود مانده بود!

با یک دربست به خانه بر می گردد.

موبایل اش را که روی سایلنت بود را چک می کند و با دیدن پیامک های واریز چشم هایش را محکم روی هم فشرده و موبایل و کیف اش را همان جا جلوی در، روی کانتر قرار می دهد.

هیچ کس از پول بد اش نمی آمد اما قضیه ی نیلوفر فرق داشت، پدر و مادر اش سعی داشتند تمام کمبود های او را از بچگی با پول جبران کنند و این قضیه خیلی بیشتر از خیلی درد داشت!

اویی که حتی بچه ی حلال هم نبود!

با یادآوری آن موضوع باز حالت تهوع می گیرد، داخل سرویس بهداشتی شده و با یک دوش آب سرد که دندان هایش را چلیک چلیک بهم می خوراند سعی می کند گذشته ی بی ارزش اش را فراموش کند!

...

سشوار را خاموش کرده و آرایشی روی صورت اش می نشاند، کمرنگ اما کامل! لباس هایش را پوشیده و مانتو نارنجی و شال کرم اش را روی تخت می گذارد.. کفش پاشنه دار کرم و کیف ست اش را هم کنار آن ها گذاشته و از اتاق بیرون می رود.

آخرین بار کیف و موبایل اش را روی کانتر ورودی گذاشته بود، برشان داشته و دوباره به اتاق بر می گردد.

کارت بانکی و کلید هایش را از کیف قبلی خارج کرده و داخل کیف دایره ای کرم رنگ اش می گذارد.

ساعت موبایل اش چهار و نیم را نشان می دهد.

الگوی قفل اش را زده و می خواهد به فردین پیام بفرستد که همان لحظه پیامی ازش می رسد.. فوراً باز اش می کند " سلام، نیلوفر جان آماده باش یک ربع دیگه پایین مجتمع منتظرتم! "

تند تند تایپ می کند " لوکیشن بفرست خودم میام، زحمت نکش! "

و بالا فاصله پیامی کوتاه و انگار دستوری از طرف فردین " میام! "

با خیلی خبی که انگار با خود اش بود، موبایل را داخل کیف اش قرار داده و مانتو و شال اش را تن می کند.

کفش هایش را پوشیده و کیف را روی دوش اش می اندازد.

لاک آبی ناخن هایش هیچ ربطی به تیپ اش ندارد اما مهم ام نیست!

چمدان اش هنوز وسط اتاق بود و خانه بهم ریخته اما باز هم مهم نبود..

می دانست سوگل خانم صبح میاید همه چیز را جمع و جور می کند!

از خانه خارج شده و داخل آسانسور جلوی آئینه، یک طرف موهای لخت اش را روی شانه اش می ریزد.

حرفِ فردینِ موقعِ برگشت از تهران در گوش هایش اگو می شود.. "ما در جوابِ خیلی از آدمایِ دورو اطرافمون میگیم چیزی نیست در حالی که درونم لبریز از خیلی چیز هاست!"

حرف اش معنای زیادی دارد اما نیلوفر واقعا دیگر جایی برای فکر کردن و حواشیه جدیدی ندارد، ذهن و قلب اش دیگر پر است!

آسانسور در طبقه ی دوم ایستاده و خانم مسنی با دختر بچه سوار می شوند. سلامی آرام زمزمه کرده و جوابی گرم می گیرد.

تو لابی، روی تک مبل مخمل نشسته و منتظر فردین می ماند.

فردینی که چند روزی بود که شدیدا ذهن اش را درگیر کرده بود و نباید، واقعا نباید آنگونه می شد اما متاسفانه شده بود!

و غیرقابل باورتر اینکه نیلوفری که زیاد اهل مجازی نبود، از لحظه ای که آیدی اینستایش را به فردین داده بود، منتظر بود او درخواست دهد!

بین خودمان بماند حالا، اما انگار این تو بمیری ها از آن تو بمیری ها نیست! با تک زنگِ فردین بلند شده و از مجتمع خارج می شود.

فردین آن ور خیابان ایستاده بود، از خیابان رد شده و سوار ماشین می شود. سلام اش آرام است اما کمی زنده تر از همیشه!

فردین بی پروا نگاه اش کرده و جواب سلام اش را گرم می دهد..

ماشین را راه انداخته و می پرسد:

_ استرس که نداری؟

نیلوفر لبخند می زند.

_ فعلا نه!

فردین سر تکان می دهد.

_ لازم به داشتن اش هم نیست، کوهیار ندیده تایید ات کرده چون مطمئنه من اهل الکی تعریف از کسی نیستم، هر کسی رو هم بهش معرفی نمی کنم چون واقعا به کارش مطمئعم..

نیلوفر با همان لبخند چشم هایش ثانیه ای بسته و بازشان می کند.

چند دقیقه ای به سکوت می گذرد..

صدای دینگ موبایل نیلوفر سکوت را می شکند، از کیف اش خارج اش کرده و با دیدن اسم یلدا لبخند اش پررنگ تر می شود.. پیام را باز می کند " چطوری دختره؟ هستی امشب پیام پیشت؟ "

باور اش نمی شد که یلدا برگشته باشد!

یلدا دوست دوران دبیرستان اش بود که سه سال پیش با نامزد اش به ترکیه مهاجرت کرده بود و از همون سه سال پیش دیگر به ایران برگشته بود!

تند می نویسد " برو سرکارم گذاشتی! "

جواب یلدا خیلی زود می رسد " نه بخدا، دیشب رسیدم، نشد بگم بهت، امشبم تپلم پیشست، حالا اگر خونه ای آدرس بفرست! "

با نیشی باز دیوانه ای نثار اش کرده و آدرس خانه اش را می فرست..

یلدا روانشناسی خوانده بود اما بعد از تمام شدن درس اش چند سالی تو مزون لباس عروس مادر اش مشغول بود، بعد از آن هم که با کیان نامزد کرده و به ترکیه رفته بود..

رفیق پایه ای بود اما چیز زیادی از گذشته ی نیلوفر نمی دانست!

_ گل از گلت شکفت، خبر خوبی بود؟

به فردین که این حرف را زده بود چشم دوخته و دست هایش را بغل می گیرد.

_ آره دوستم بود، بعد از سه سال از ترکیه برگشته میخواد شب بیاد پیشم، باید زود برگردم!

فردین ماشین را پارک کرده و با اشاره به کافی شاپ بغل دستشان می گوید:

_ پیاده شو..

نیلوفر به آرامی پیاده شده و فردین کنار اش قرار می گیرد.

موبایل اش را داخل کیف اش قرار داده و به راهنمایی فردین داخل کافی شاپ می شوند..

کوهیار با دیدن اشان بلند شده و در چند ثانیه ای که فردین و نیلوفر روبرویش قرار می گیرند، چهره ی نیلوفر را با دقت از نظر می گذراند.



با احوالپرسی مختصری روبروی هم نشسته و کوهیار با یک اشاره یکی از خدمه های کافی شاپ را متوجه خود می کند.

نیلوفر آب طالبی خنکی سفارش داده و فردین با دیدن آیکون پیام روی موبایل اش اخمی غلیظ می کند.. انگار طرف ول کن نیست!

موبایل را برعکس روی میز قرار داده و متوجه کوهیار می شود که انگار طرف صحبت اش، خود اش بود!

- با من بودی؟

کوهیار چشم گرد می کند.

- حواست نیستا جدیداً، میگم خبرت هست وحید برگشته؟

فردین مکث می کند و در ذهن اش دنبال وحید نامی می گردد که موفق نمی شود.. با همان اخم می پرسد:

- کدوم وحید؟

کوهیار آرنج اش را روی میز قرار می دهد.

- نوه ی خان دایی جونت.. عجب فامیلی هستی تو بابا!

فردین آهانی گفته و بعد ادامه می دهد:

- والا من سال تا سال از همدیگه خبر نداریم، تو با وحید رفیق جینگی، بایدم خبر داشته باشی..

بعد دست اش را روی میز قرار داده و با نیم نگاهی به نیلوفر که با موبایل اش سرگرم بود می گوید:

- فعلا برو سر اصل مطلب وقت برا این چیزا زیاده..

کوهیار با تکان سر نگاه اش را به نیلوفر داده و صدایش می زند.

- خانم راشد؟

نیلوفر که مشغول جواب پیام مادر اش بود، سر اش را بلند کرده و بله ای آرام می گوید.

هم زمان دکمه ی بغل گوشی را لمس کرده و خاموش اش می کند.

- راستش شرایط ما یکم سخته چون بعد از اینکه اون خانم رفت، وحید هم کارو بوسید گذاشت کنار، حقوقشم زیاد نیست، یعنی واقعا در توانم بیشتر از این نیست، اما اگر این کار بگیره محشر میشه، می تونیم بعدش کلی کارای دیگه با حقوق عالی کنار هم داشته باشیم..

نیلوفر سر تکان می دهد.

- متوجه ام، نگران نباشید من حافظه ی قوی دارم، زود هم اخت میشم با نقش ام، امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم..

فردین لبخند می زند و کوهیار زمزمه می کند " امیدوارم.."

بعد قرار داد را روی میز میگذارد.

هم زمان پیش خدمت سفارش هایشان را می آورد.

نیلوفر برگه ی قرارداد را برداشته و با دقت بند به بند اش را می خواند.

خودکار روی میز را هم برداشته و پای قرار داد را امضا می کند.

موبایل فردین زنگ می خورد و نیلوفر با لبخندی محو برگه را سمت کوهیار می گیرد.

فردین با گفتن " الان برمی گردم " موبایل به دست بلند شده و سمت خروجی می رود.

نیلوفر کمی از آب طالبی خنک اش را خورده و با نی محتویات را بیشتر بهم می زند.

کوهیار سکوت را می شکند.

_ فردا صبح منتظرتون هستم، اگر لطف کنید شماره تماستون رو بهم بدید عالی میشه..

نیلوفر با تکان سر شماره اش را گفته و کوهیار بعد از سیو، می گوید:

_ الان آدرسو براتون میفرستم..

بعد تند تند آدرس را نوشته و بعد از سند اضافه می کند.

_ البته قراره از هفته ی دیگه سرویس بیاد که رفت و آمد بچه ها راحت تر باشه.

نیلوفر با آرامش پلک زده و نفسی عمیق می کشد.

- اعتراف می کنم استرس گرفتم!

کوهیار می خندد و خال بغل لب اش بیشتر به چشم می آید.

فردین بر می گردد و در حالی که با چشم دور و اطراف را با دقت از نظر می گذراند روی صندلی می نشیند.

کوهیار به شوخی می گوید:

- گشتم نبود، نگرد نیست!

فردین بی حواس می گوید:

- چی؟

نیلوفر آرام خندیده و کوهیار با همان لودگی می پرسد:

- چی گم کردی برادر؟ بگو مام بگردیم!

فردین جدی نگاه اش کرده و قهوه اش را مزه می کند.

- اگر کارتون تموم شد بریم، باید برگردم نمایشگاه..

نیلوفر شال اش را جلو کشیده و می گوید:

- اگر کار داری تو برو، منم خودم بر می گردم..

فردین بلند شده و کوهیار هم همزمان صندلی اش را عقب می دهد.

فردین انگشت هایش را لابلای موهایش برده و می گوید:

_ نگفتم کار مهمی دارم، گفتم اگر کارتون تموم شده بریم!

نیلوفر از لحن تند اش جا می خورد و کوهیار زیر لب می گوید " باز سیماش قاطی زد! "

نیلوفر آرام می گوید:

_ بله منم تو خونه کار دارم باید برگردم..

بعد رو می کند به کوهیار.

_ ممنون آقا کوهیار، فردا می بینمتون، فعلا با اجازه..

کوهیار مودبانه سر خم می کند.

_ خواهش می کنم خانم راشد، متشکر از شما، خدا نگهدارتون.

نیلوفر با لبخندی مصلحتی سمت خروجی رفته و فردین با کوهیار دست می دهد..

_ کم آوردم از دست این دختره، ول کنه قضیه نیست، شب تونستی بیا خونه ام..

کوهیار خیلی خبی گفته و فردین با خداحافظی ازش دور می شود.

نگاهی کوتاه حواله ی نیلوفری که از اول تا آخر مسیر با گوشی اش سرگرم بود کرده و ماشین را روبروی مجتمع نگه می دارد..

نیلوفر با نگاهی به دورواطراف می خواهد با تشکری کوتاه پیاده شود که فردین می گوید:

– بابت لحنِ تندم معذرت میخوام!

نیلوفر نگاه اش نمی کند، عجیب بود اما انگار دلخور شده بود، آن هم نیلوفری که زیاد اهل به دل گرفتن نبود!

با لحنی سرد می گوید:

– مهم نیست، ممنون..

دستگیره را کشیده و پیاده می شود.

قدم هایش را تند بر می دارد، از خیابان گذشته و وارد لابی مجتمع می شود.

موبایل اش زنگ می خورد.. حوصله ندارد واقعا.

دکمه ی آسانسور را زده و دست به بغل به شماره ی هشتِ قرمز رنگ خیره می شود..

این طوری که مشخص است چند دقیقه ای باید منتظرِ آسانسور هم بماند!

مشت اش را روی سقف ماشین کوبیده و لعنتی زیر لب بار خود اش می کند.
سوار شده و با تمام توان گاز ماشین را می گیرد.
تا رسیدن به نمایشگاه ماشین، هزار بار خود اش لعنت می کند.
بدون اینکه جواب شاگرد اش را بدهد، از پله های کناری بالا رفته و روی صندلی
خود اش را پرت می کند.
چک پاس نشده ی روی میز هم اعصاب نداشته اش را بیشتر درهم می کند.
آن همه تقلا را فقط با یک لحن تند خراب کرده بود!
آن هم فردینی که اراده می کرد هزار تا قشنگ تر از نیلوفر را برای خود اش داشت!
اما متاسفانه یا خوشبختانه گلایش گیر کرده بود آن هم خیلی بد!
تلفن روی میز زنگ خورده و او بی حوصله قطع اش می کند.
جفت آرنج هایش را روی میز قرار داده و پیشانی اش را به آن ها تکیه می دهد.
زیر لب زمزمه می کند " کاش هیچ وقت نمی فهمیدم که میشه عاشق شد! "

با تمام ناراحتی و خستگی اش به جانِ خانه افتاده و حرص اش را با تی کشیدنِ محکمِ کفِ آشپزخانه خالی می کند.

فکر می کند برای شام چی کار کند؟

خب قطعاً که از بیرون سفارش دادن راحت است!

نه.. بهتر است فقط سوپ سفارش بدهد و خود اش کمی ذرت مکزیکی درست بکند..

قبلاً که یلدا عاشق ذرت مکزیکی هایش بود، خدا کند باز هم همان طور باشد!

کار اش که تمام می شود، مواد لازم را روی سینک چیده و به قصدِ دوش گرفتن از آشپزخانه خارج می شود..

...

یلدا همان طور که با چشم هایی پروژکتور زده به ذرت مکزیکی ها خیره بود می گوید:

_ دمت گرم دختر، باورم نمیشه هنوز یادته من عاشقِ ذرت مکزیکی ام، اونم با پنیرِ اضافه!

نیلوفر با لبخند صندلی را عقب کشیده و می گوید:

- فکر کردی منم مثل توام بی وفا، برم سال تا سال پیدام نباشه هیچی ام از رفیق
مثلا صمیمیم یادم نیادا!

یلدا با چپ چپی پر از خنده پشت میز نشسته و می گوید:

- خب حالا منت نزن..

بعد پیاله اش را جلو کشیده و با لذت مشغول می شود.

نیلوفر کمی سوپ برای خود اش ریخته و می گوید:

- از نامزدت چخبر؟

یلدا ابرو بالا میندازد.

- بیخبری، هر دومون درگیر کار و بار..

نیلوفر دوباره می پرسد:

- اون نیومده؟

یلدا این بار فقط ابرویش را به معنی نه بالا می دهد.

نیلوفر تکه ای نان داخل دهان اش گذاشته و می خواهد کمی سالاد برای خود اش
بریزد که با سوال یلدا مات می ماند.

- از سام چخبر؟

سام.. سام.. فقط چند روز تا سومین سالگرد اش مانده بود، فقط چند روز!

صدای یلدا این بار متعجب بلند می شود.

- نیلوفر؟ خوبی تو؟

نیلوفر با نفسی عمیق، بغض اش را قورت داده و اشک هایش را می گیرد.

یلدا بلند شده و این بار کنار نیلوفر می نشیند.

- چیه؟ چیزی شده؟

نیلوفر باز هم نفس عمیق کشیده و آرام می گوید:

- سام.. فوت کرده!

صدای هین یلدا و با حرف بعدی نیلوفر یکی می شود.

- یعنی در واقع به قتل رسیده!

یلدا این بار از فرط بهت حتی نمی تواند هین بکشد!

با چشم هایی گرد شده خیره ی نیلوفر مانده!

نیلوفر با دستی لرزان قاشق را روی میز جابجا کرده و می گوید:

- چهار روز دیگه سومین سالگردشه..

یلدا به خود اش می آید؛ تند تند پلک زده و می گوید:

- وای نیلوفر متاسفم، چرا نگفتی بهم دختر؟

بعد او را در آغوش گرفته و با بغض می گوید:

- بمیرم برات چی کشیدی تو این مدت آخه!

نیلوفر سر اش را رویِ شانه ی یلدا نهاده و با گریه می گوید:

- وای یلدا وای! یادم میفته دلم می خواد از دهنم بزنه بیرون! اون شب، اون شبِ نحس باهاش بحثم شد، می خواستم بهش بگم نامزدیمونو بهم بزنیم، فقط ده روز بود که نامزد بودیم یلدا فقط ده روز اما مطمئن بودم خیانت می کرد بهم، بحثمون بالا گرفت، من داشتم رانندگی می کردم، کنترل ماشینو از دست دادم و با یه موتوری برخورد کردم، یارو مست بود، خیلی مست بود، حرف خیلی بدی بهم زد، سام یورش برد سمتش بعد.. بعد..

هق هق اش مجال نداد حرف اش را ادامه دهد!

یلدا با گریه نیلوفر بد حال را محکم به خود اش فشرده و از ته دل می گوید:

- بمیرم من!

نیلوفر به زحمت آب دهان اش را قورت داده و با اخم غلیظی که از یادآوریِ آن شب رویِ پیشانی اش نشسته بود آرام تر از قبل ادامه می دهد:

- اون یارو، با تمام بی رحمی چاقو رو..

نمی تواند ادامه دهد!

هق می زند و یلدا دم گوش اش می گوید:

- هیش نیلوفر باشه ادامه نده!

اما نیلوفر چشم هایش را محکم بسته و می گوید:

- چاقو رو جوری روی شاهرگِ سام کشید که خون فواره زد بیرون!

دستِ یلدا بی اراده لباسِ نیلوفر را محکم چنگ زده و نیلوفر با گریه ای عمیق تر ادامه می دهد:

- یلدا خیابان پر از خون شده بود.. آخ خدا اون دقیقه ها احساس می کردم مُردم اما خبر ندارم!

یلدا به آرامی با گریه نیلوفر را از خود اش جدا کرده و با انگشت اشک هایش را می گیرد..

با صدایی گرفته می گوید:

- باشه عزیزم تموم شد، آرام باش حالا..

بعد لیوانی آب پر کرده و سمت اش می گیرد، نیلوفر چند قلوپ از آب را خورده و با چشم هایی سرخ به یلدا ذل می زند.

- ببخشید یلدا حال تورو هم گرفتم مثلاً بعد از مدت ها اومدی پیشم!

یلدا یک دست اش را روی میز قرار داده و با دستِ دیگر اش موهایش را بالا می فرستد.

- بیخیال دختر، تو باید ببخشی که من این همه وقت نفهمیدم چی به سرت اومده، بخدا شرمنده اتم!

نیلوفر با لبخندی تلخ پیشانی اش را ماساژ می دهد.



یلدا به آرامی دست اش را گرفته و می پرسد:

- اون یارو چی شد نیلوفر؟ همون که سام رو...

ادامه نمی دهد اما نیلوفر متوجه می شود، با آهی کوتاه زمزمه می کند:

- تو زندان کشته شد!

پوف کلافه ی یلدا و سردردِ حال بهم زن نیلوفر!

هنوز صدای جیغ های خود اش در گوش هایش اکو می شوند! التماس هایش به سام که چشم باز کند! داد ها و زجه هایش! نفرت اش از رانندگی و آن دستِ پر از خونِ سام که انگشتر هدیه ی نیلوفر داخل انگشت اش بود! شبی پر از نفرت و درد و مرگ! شبی که به حتم هرگز از ذهن نیلوفر پاک نمی شود!

- - -

یلدا پرده را کنار زده و می گوید:

- نیلوفر میگما این هوا جون میده بری پیاده یه بستنی یخی بزنی به رگ برگردی!

نیلوفر کنار اش ایستاده و با نگاه به سیاهیِ شب می گوید:

- آره موافقم، خیلی وقته شب گردی نکردم!

یلدا پرده را رها کرده و به نیم رخ اش چشم می دوزد.

- پس چرا ایستادی، برو حاضر شو.

نیلوفر سمت اش بر می گردد، سر تا پایش را نگاه کرده و می گوید:

- خودت چرا وایسادی، نکنه فکر کردی اینجا ترکیه ست و میخوای این ریختی بیای تو شهر!

یلدا با خنده نخیر ای گفته و همراه هم به اتاق می روند.

یک ربع بعد پایین مجتمع، قدم زنان از پیاده رو می گذرند.

ماشین ها با سرعت از کنارشان می گذشت و آن دو بیخیال مردم با خاطره های دوران مدرسه آزادانه قهقهه می زدند.

سر چهار راه دو تا بستنی لیوانی با طعم های وانیلی کاکائویی و توت فرنگی گرفته و مسیر آمده را در پیش می گیرند.

یلدا زودتر بستنی اش را تمام کرده و به شوخی به بستنی نیلوفر ناخونک می زند، او با اخمی مصنوعی بستنی اش را عقب کشیده و یلدا با خنده کار اش را تکرار می کند تا جایی که نیلوفر پا به فرار گذاشته و یلدا پشت سر اش!

بعد از چند دقیقه هر دو هن کنان ایستاده و با دیدن هم با آن صورت های سرخ بی هوا و بلند می خندند!

نیلوفر به بستنی اش که دیگر آب شده بود نگاه کرده و پرت اش می کند داخل جوب..

یلدا " شهروند بی فرهنگی " بار اش کرده و صاف می ایستد.



نیلوفر چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشد و همراه هم به راه می افتند.
خیابان ها کم کم داشتند خلوت می شدند..
یلدا می پرسد:

- از مامانت چخبر نیلو؟

نیلوفر دست هایش را بغل گرفته و می گوید:

- هیچی اونم با شوهر و دخترش خوش و خرم داره زندگی شو میکنه!
یلدا به قدم هایش خیره می شود.

- خواهرت باید بزرگ شده باشه!

نیلوفر هم متقابلا به پاهایش خیره شده و می گوید:

- شمیم، آره اما زیادی لوسه، چیزی که من هیچ وقت نبودم! چند روز پیش هم از
دوچرخه افتاده بود پاش شکسته بود، اصلا فرصت نکردم برم سری بهش بزنم!

یلدا متوجه غم صدای نیلوفر می شود که دیگر از پدر اش سراغی نمی گیرد.. خوب
می داند رفیق اش همیشه کمبود محبت پدر و مادر داشت!

انگار نیلوفر متوجه می شود که یلدا رعایت حال اش را می کند که خود اش می
گوید:

- بابام خوبه.. رفته دوبی، زنش هم پسر تحفه اشو فرستاده کانادا عشق و حال،
حالا تازه می خواد گواهینامه بگیره، خبر دارم ماه پیش بابا براش ماشین خریده،



خیلی سعی داره ریلکس و اصیل رفتار کنه اما واقعا نمی تونه در اصل بیشتر گند میزنه!

یلدا با قهقهه سر اش را عقب فرستاده و می گوید:

- همیشه فکر می کردم تو اصلا حسودی بلد نیستی از بس که همیشه آروم بودی!

نیلوفر با لبخندی که از خنده ی از ته دل یلدا روی لب هایش نشسته بود می گوید:

- حسودی نه ولی جدی حرص می خورم رفتار هاشو می بینم!

یلدا نفسی عمیق می گیرد و نیلوفر آرام می گوید:

- اما بابام هنوز عاشق مامانمه یلدا، به وضوح می فهمم اینوا!

یلدا نگاه اش می کند، چقدر تنهاست این دختر!

دست اش را می گیرد، سعی می کند از در شوخی وارد شود تا بلکه کمی حال اش را عوض کند.

- یه جوری میگی انگار خودت تا حالا چندبار عاشق شدی!

نیلوفر با نگاهی به چراغ های پایه بلند آن سمت خیابان می گوید:

- آدم که هزار بار عاشق نمیشه یلدا، عشق فقط یکبار اتفاق می افته!

یلدا دست اش را فشرده و می گوید:

_ نه نیلو نه، عشق بارِ دوم ارزشش خیلی خیلی بیشتره چون تونسته عشقِ اولتو از قلب و مغزت بشوره!

نیلوفر آهی می کشد، عمیق و پر از درد!

_ چه برای اول چه دوم، من عاشق نشدم!

یلدا با پایش سنگ ریزه ی کوچکی را هل داده و می گوید:

_ سام.. حتما عاشقش بودی که می خواستی باهاش ازدواج کنی!

نیلوفر سر اش را رو به آسمان می گیرد، بغض دارد گلایش!

_ نه یلدا نه، حس من عشق نبود، من عاشقش نبودم، نمیگم کلا حسی بهش نداشتم نه، اما از ته دلم عاشقشم نبودم!

نمی گوید که از سر تنهایی به سام پناه برده بود، سامی که خوشتیپ بود و باحال! خوش خنده و شوخ و مهربان! اما زیاده خواه، اما خیانت کار!

یلدا سکوت می کند.. نیلوفر دست اش را از دستِ یلدا بیرون کشیده و انگشت هایش را تلق تلق می شکند.

تا رسیدن به خانه دیگر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نمی شود..

وارد خانه که شدند، نیلوفر فوراً به آشپزخانه رفته لیوانی آب سر می کشد.. پر از حرف است و یلدا سر تا پا گوش.

از همان جا داخل آشپزخانه می گوید:

– بابا عاشق بود اما راهش اشتباه، ولی بنظر من عشقش ارزش داشت که برای بدست آوردنش دست به هر کاری زد!

یلدا روبرویش آن سمتِ این مشکی رنگ ایستاده و می گوید:

– اما ببین، عشقِ اشتباه دوام هم نداره!

نیلوفر سر تکان می دهد.

– آره دوام نداره اما زندگی بی عشق هم نمیشه، این طوری حداقل بابا فهمید که مامانم هرگز دلش باهاش نیست، اگر به دستش نمی آورد تا آخر عمر تو حسرتش بود!

بعد با آهی کوتاه و بغضی بزرگ ادامه می دهد:

– این وسط فقط من اذیت شدم، تو بچگی همش می شنیدم که مامانم توی هر دعوایی، توی هر گلایه ای پای منو وسط می کشید که بخاطرم مجبوره پا رو دلش بذاره و با پدرم زندگی کنه، بچگی هام خوشحال بودم که حداقل بخاطر من مامانم پیشمونه اما بزرگ تر که شدم دیدم نه، مامانم باید میرفت که خب رفت، من فقط مایع ننگ بودم یه بچه که بدون محرمیت پدر و مادرش به وجود اومده تا پدر اش به زور عشق اش رو برای خود اش کنه! دختری که کسایی که از ماجرا خبر داشتند به چشم بد می دیدنش، دختری که حتی مادر اش راضی نشده شیر اش بده!

یلدا نچی از سرِ ناراحتی گفته و با آرامش می گوید:

_ کافیه نیلو، گذشته ها گذشته، به فکر فردات باش، به فکر خودت، زندگی ادامه داره و تو قشنگ تر از اونی که بخوای با درد زندگی کنی..

بعد با اشاره به کاناپه می گوید:

_ بیا بشین، چشمت دو دو میزنن..

نیلوفر پیشانی اش را محکم فشرده و از آشپزخانه خارج می شود..

روبروی یلدا می نشیند، نگاه اش به جا دستمالی طلایی رنگ روی عسلی ثابت می ماند.

یلدا همان طور که تند تند جواب پیام خواهر اش را می داد می گوید:

_ میگم نیلوفر از کتاب جدیدت تو خونه نداری کادو بدی بهم..

نیلوفر نگاه اش می کند، خوب می داند که فقط می خواهد بحث را عوض کند.

با گفتن "چرا.." از جا بلند شده و به اتاق می رود.. از کتاب خانه ی پر اش، کتاب را بیرون کشیده و می خواهد از اتاق بیرون برود که موبایل اش زنگ می خورد..

از روی تخت برش می دارد.. فردین!

آیکون را لمس کرده و جواب می دهد.

_ بله؟

صدای فردین دیر می آید، دیر و پرکشش!

_ نیلوفر!



آن قدر اسم اش را کش دار تلفظ می کند که نیلوفر می فهمد حال اش طبیعی نیست!

بی اراده روی تخت می نشیند.

- حالت خوب نیست فردین!

فردین دکه ی بالای پیراهن اش را باز کرده و می گوید:

- نه.. خوب نیستم، معلومه که خوب نیستم، تو نیستی، تو نباشی من بدم، همیشه بدم!

قلب نیلوفر تیر می کشد، گنجایش ندارد!

سعی می کند آرام باشد.

- برو به دوش بگیر استراحت کن حالت جا میاد.. کاری نداری؟

فردین بی توجه به حرف او می گوید:

- خیلی سعی کردم نخوامت دختر، نشد!

اشک نیلوفر می چکد..

فردین باز می گوید:

- مردم و زنده شدم که فراموش کنم نشد!

کتاب از دست نیلوفر رها می شود..

فردین هم چنان می گوید:

- دورمو شلوغ کردم که چشم هاتو یادم نیاد، نشد!

دست نیلوفر مشت می شود.

فردین دوباره و هزار باره می گوید:

- تو حالت بد بود، من می مُردم.. یک سال خودتو از چشمِ همه پنهون کردی، کارم شده بود با بهانه و بی بهانه از تو پرسیدن.. روزامو سپری می کردم، شب که می شد باز توعه بی انصاف قاب می شدی جلو چشم های بسته ام..

چشم های نیلوفر بسته می شوند و فردین تیر خلاص را می زند..

- میگن مستی و راستی نیلوفر.. من عاشقتم دختر، یکمم ببین منو!

لب نیلوفر اسیر دندان اش می شود تا حق اش بالا نگیرد!

می خواهد تماس را قطع کند اما نمی تواند.. دست اش می لرزد و قلب اش بیشتر!

حرص اش می گیرد!

چرا اینگونه شده؟!!

مگر نه اینکه هزار برابر بهتر از این حرف ها را شنیده بود!

چرا قلب اش افسار پاره کرده؟

مگر او دختر هفتده ساله ی آفتاب مهتاب ندیده است که آينگونه با حرف های عاشقانه صد رنگ عوض کرده و قلب اش در سینه بی تابي می کند!



چشم باز کرده و نگاه اش را به سقف می دهد..

فردین صدایش می زند.

- نیلوفر؟

طاقت از کف داده و می نالد:

- تمومش کن لطفا!

فردین باز هم دکه ی پیرهن اش را باز کرده و صندلی ماشین اش را کمی می خواباند.

- چی رو تموم کنم دختر، مگه دست منه تموم کنم.. من غلط می کردم عاشق بشم، غلط می کردم این حرف ها رو برا کسی بگم..

بعد انگار که صبر اش سر آمده باشد فریاد گونه می گوید:

- دست من نیست بفهم.. اگر بود یه لحظه هم نمی داشتم دختر مردی مثل کمال در قلبمو باز کنه و بی اجازه واردش بشه! مردی که کم مصیبت سر برادرم نیاورد، کن خونشو تو شیشه نکرد، مردی که..

قلب نیلوفر می ایستد، بخدا که می ایستد!

زخم زده بود.. بالاخره زده بود، ناخواسته اما زده بود!

موبایل از دست اش رها شده و با چشم هایی دو دو کنان بلند می شود.. اما نمی تواند قدم از قدم بردارد، دست اش سمت قلب اش رفته و با ناله ای که توی گلویش گیر کرده بود، نقش زمین می شود!

یلدا که از تاخیر او تازه وارد اتاق شده بود، با دیدن اش جیغی بلند کشیده و هول و دستپاچه سمت اش یورش می برد!

رنگ اش زرد بود و چشم هایش بسته، دست هایش یخ و نبض اش کند!

پاکت سیگار را از صندلی بغل چنگ زده و سیگاری آتش می زند.

نمی داند چقدر گذشته اما فقط می داند گند زده!

بطری آب را برداشته و از ماشین پیاده می شود.. بطری را روی صورت اش خالی کرده و دکمه های پیرهن اش را کامل باز می کند.

چشم هایش نای باز شدن ندارند!

صدای آژیر آمبولانس توجه اش را جلب می کند.. قلب اش را بی امان می کوبد؟ مگر جز نیلوفر هیچ کس دیگری در آن مجتمع بزرگ زندگی نمی کند؟ پس چرا قلب اش هشدار می دهد که باید نگران باشد؟

ماشین را قفل کرده و از خیابان عبور می کند..

آنقدر جلوی مجتمع این پا آن پا می شود که بالاخره دو تا مرد جوان، نیلوفر را که با رنگی پریده روی برانکارد بود از ساختمان خارج می کند.

یک خانم جوان هم که مطمئنا همان دوست اش بود که قرار بود مهمان اش باشد، ترسیده و گریان کنار اش..

مات اش برده بود!

جلو رفته و به زور از دکتر می پرسد:

- چی شده؟

دکتر با عجله و تند می گوید:

- فعلا چیزی مشخص نیست..

بعد تند سوار شده و آمبولانس حرکت می کند.

به سرعت خود اش را به ماشین رسانده و دنبال آمبولانس می رود.

نیم ساعت بعد، سرگردان داخل حیاط بیمارستان هزاران بار خود اش را لعنت می کند.

حرف های دوست اش به دکتر در سر اش تکرار می شود که با پریشانی توضیح می داد " تو اتاق داشت با تلفن صحبت می کرد یهو از حال رفت! "

و حرف دکتر که گفته بود " احتمال زیاد شوک عصبیه، ناراحتیه شدید یا استرس.. "

بعد از پرستار خواسته بود یک نوار قلب ازش بگیرند!
روی صندلی نشسته و پاهایش را تند تند تکان می دهد..
...

چشم باز کرده و منگ به اطراف نگاه می کند.
یلدا با دیدن چشم های باز اش فوراً از صندلی بلند می شود.
- نیلوفر؟ خوبی؟

چشم های بی حال اش را ثانیه ای روی هم گذاشته و آرام می پرسد:
- چی شده؟

یلدا دستی به پیشانی اش کشیده و می گوید:

- تو اتاق از حال رفتی زنگ زدم اورژانس، میگن شوک عصبیه، نوار قلبت جوابش
خوب اومده، سرمت تموم شه میریم خونه..

بعد صندلی را نزدیک تخت کشیده و دوباره رویش می نشیند.

- با کی داشتی صحبت می کردی نیلوفر؟ بخدا مردم از ترس!

نیلوفر با یادآوری تماس فردین و حرف هایش، اخمی بی اراده کرده و کوتاه می
گوید:

- مهم نیست!

یلدا زیاد پاپیج نمی شود..

بعد از چند دقیقه یک هو می گوید:

_ آ راستی نیلوفر یه آقایی هم اومد بالا سرت، از دکترم زیاد سوال می پرسید، تا خیالش راحت نشد از اورژانس بیرون نرفت، پرسیدم چه نسبتی باهات داره اما جواب نداد فقط گفت مشکلی بود بهش بگم تو حیات منتظره!

چشم های نیلوفر محکم روی هم فشرده می شوند! شک ندارد که فردین است اما او از کجا فهمیده!

با سوال یلدا چشم هایش را باز می کند.

_ می دونی کیه؟

فقط سر اش را به علامت منفی به چپ و راست تکان می دهد.

یک ساعت بعد، مرخص شده و همراه یلدا از اورژانس خارج می شوند.

پله ها را که پایین می روند با دیدن شاستی بلند سرمه ای رنگ که در شب مشکلی دیده می شد، نفس هایش تند می شود..

کاش خدا دیگر دست از سر اش بردارد و انقدر عذاب برایش گلچین نکند!

فردین می بیندش اما جلو نمی رود.. به ظاهر که حال اش خوب است!

از بیمارستان که خارج می شوند فردین هم سوار ماشین شده و به محض اینکه سوار اسنپ می شوند او هم راهی خانه اش می شود!

زیر دوش ایستاده و به جای سرم توی دست اش نگاه می کند..

پس فردا سالگرد سام بود و باید برود سر مزار!

باید رمان اش را تند تند ادامه دهد، هفته ی دیگر باید برود مشهد، باید به عزیز گلچهره اش سر بزند، باید برود رامسر، باید کلاس آموزش کیک پزی رو که نصفه رها کرده بود را ادامه دهد، باید باشگاه ثبت نام کند، باید کلاس مجازی نویسندگی بگذارد باید.. باید چه؟ هر چه اصلا! در کل باید سر اش شلوغ باشد، انقدر شلوغ که اصلا نفهمد فردین نامی هم وجود دارد چه برسد که بهش فکر هم بکند!

یلدا روی کاناپه نشسته خواب اش برده!

طفلك خسته شد!

آرام صدایش زده و راهنمایی اش می کند به اتاق مهمان..

یلدا خواب آلود حال اش را پرسیده و نیلوفر به خوبی بیخیال بسنده می کند.

به اتاق خود اش بر می گردد.. موهایش را سشوار کشیده و سرهمی بلند و نازک اش را تن می کند.

به سالن برگشته و بعد از سرکشی به آشپزخانه و خاموش کردن چراغ ها دوباره به اتاق اش می رود.

در را می بندد.. کرم دور چشم و نرم کننده ی دست و پاهایش را زده و با کش موهایش را جمع می کند.

موبایل اش پایین تخت افتاده بود.. برش می دارد، ساعت سه و سه دقیقه ی صبح بود..! کسی به فکر اش است!

روی تخت نشسته و آرام نجوا می کند " خدایا، گوشتو بیار جلو.. خسته ام، بریده ام، بسمه.. این فکر و خیال هارو خودت جمع کن از فکر و قلبم، لطفا! "

کشوی بغل تخت را باز کرده و سیگار و فندک را بیرون می کشد.. جا سیگاری گربه ای شکل را هم برداشته و بی درنگ نخ سیگار روشن می کند.

پکی عمیق می زند..

صدای دینگ موبایل اش بلند می شود.

پک دوم را زده و الگوی گوشی اش را رسم می کند.

اینستا را باز می کند.. پیامی دارد!

فردین فالویش کرده و یک پیام کوتاه برایش فرستاده " معذرت میخوام! ..

به درد اش نمی خورد!

پک سوم را هم به سیگار زده و تو جاسیگاری رهایش می کند.

تلگرام را باز کرده و وارد کانال رمان اش می شود.. دو تا پارت جدید فرستاده و باز به اینستا می رود.. آنجا هم دو تا پارت آپ کرده و سیگار دیگری روشن می کند..

فایده ندارد نه.. با این سیگار کشیدن ها درد اش دوا نمی شود.. باید برود سراغ آن مایع های بد مزه که چند ساعتی از فکر و خیال آزاد اش کند!

بلند شده و به آشپزخانه می رود.. از کابینت بالایی شیشه و جام را برداشته و دوباره به اتاق می رود..

بسته ی میوه ی خشک شده را از دروار پایین تخت بیرون کشیده و شروع می کند..

یک ربع بعد در بی خبری مطلق به سر می برد، سر اش گرم است و چشم هایش خمار..

به پاهایش دست می کشد، خیلی سرد هستند!

پتو را از روی تخت چنگ زده و روی پاهایش می کشد!

صدای پیام موبایل اش بلند می شود.

برش می دارد، باز هم فردین با آن عکس قشنگ روی پروفایل اش!

پیام را می خواند.. فقط صدایش زده!

صدایش توی گوش هایش پخش می شود که با لحنی کش دار می گوید " نیلوفر؟ "



کار هایش دست خود اش نیست.. می نویسد " من از عشق و احساس می ترسم!
"

سند کرده و مجدد می نویسد " بزرگ ترین لطفی که می تونی در حقم بکنی اینه
که دست از سر دخترِ کمال برداری! " سند را زده و نگاه اش به چراغ کوچک سبز
رنگ بالای صفحه که نشان آنلاین بودنِ فردین است می دوزد!.. این بار اوست که
به فردین زخم می زند! دختر کمال بودن که دستِ خود اش نبود!

پیام اش می رسد " حالم خوب نبود نیلوفر، کاش درکم کنی! "

پوزخندی غلیظ می زند.. پس چه کسی خود اش را درک کند؟ چرا همه از اش
انتظارِ درک شدن دارن اما هیچ کس خود اش را درک نمی کند؟

پدر اش می گوید از سرِ عاشقی کور شده بوده و درک اش کند!

مادر اش می گوید عاشق یکی دیگر بوده و نمی توانسته زندگی با کمال را دوام
بیاورد و درک اش کند!

سام می گفت اشتباه کرده و باید درک اش کند!

حالا هم فردین.. حالا باید فردین را درک کند که از سرِ حالِ بد ندانسته و نسجیده
حرف زده!

اشک اش چکه می کند..

چیزی در گلویش گیر کرده و پایین نمی رود.

فردین باز هم پیام می فرستد " نیلوفر تماس بگیرم؟ تصویری؟ "

به نه ای کوتاه بسنده می کند.. دل اش می خواهد بخوابد اما چشم هایش انگار منتظر ان، منتظر یک پیام دیگر، یک پیام جدید، یک پیامی پر از خواهش.. انگار که عقده دارد، عقده ی محبت، عقده ی دیده شدن، عقده ی با ارزش بودن!

کم کم داشت چشم هایش روی هم می رفتند که صدای دینگ پیام بلند می شود.. خمار پیام را باز کرده و با خواندن اش بعد از مدت ها لبخندی واقعی می زند..

" مجبورت می کنم ببینی منو! "

احتیاج داشت به آن زورگویی ها، زورگویی هایی شیرین، که بهش بفهماند او هم برای کسی مهم است، آنقدر که برای داشتن اش به آب و آتش بزند!

کاری که سام هیچ وقت نکرد!

سام خیلی ساده او را به دست آورد، آنقدری که هنوز چند روز از نامزدیشان نگذشته دل اش را زده و به خیانت روی برده بود!

هر چقدر هم می گفت دیگر نمی خواهد وارد احساسات شود، باز هم ته ته قلب اش احتیاج داشت به یک نفر، یک حامی، یک کوه! یکی که عین یک الماس با ارزش با او رفتار کند!

چشم هایش بسته می شوند، همان جا روی زمین، پایین تخت، کنار آن تلخ مزه های خمار کننده!

صورت اش را چند بار با آب سرد می شوید، از سرویس بهداشتی خارج شده و تند به سمت اتاقِ گریم می رود..

سیمین، گریموی گروه با آن موهای سه رنگ اش، لبخندی اجمالی زده و با اشاره به صندلی می خواهد که نیلوفر آنجا بنشیند..

نیلوفر بی معطلی کاری را که او گفته بود را انجام می دهد..

استرس دارد، خیلی هم استرس دارد.. اولین کار اش بود و باید نقش اش را که زن و مادری داغ دیده در دهه ی سی قبل از انقلاب بود را به خوبی انجام می داد!

گریم اش که تمام می شود و وارد محل فیلم برداری می شود انگار چشم هایش نمی بینند یا در واقع خواب است!

آن محل و آن دوربین ها و آدم های رنگارنگ حس خوبی را بهش منتقل می کنند!

کوهیار با آرامش او را به تک تک جمع معرفی کرده و می خواهد دیالوگ اش را دوباره مرور کند!

نیلوفر با تکان سر برگه را برداشته و باز برای چندمین بار دیالوگ ها را می خواند..

طرف مقابل اش مردی تقریباً چهل ساله ست که نقش برادر بزرگ اش را باز می کند..

گردن اش درد می کند و اثرات بی خوابی شب قبل به وضوح در صورت اش بیداد می کند..

تند به یلدا توضیح داده بود که باید به سر فیلمبرداری برود و تا دو ساعت دیگر سوگل خانم برای نظافت خانه و پختن ناهار می آید خود اش هم تا بعد از ظهر بر می گردد..

یلدا مست خواب فقط باشه ای گفته و نیلوفر با اسنپ خود اش را به محل قرار رسانده بود.. کوهیار با اخم تذکر داده بود که دیر کرده و او با ببخشیدی کوتاه سر و ته ماجرا را هم آورده بود!

چک را از داخل کشو برداشته و روی میز قرار اش می دهد..

_ دفعه ی دیگه این طرفا پیداتون نشه لطفا، بحث فامیل بودنو ببوسید بذارید کنار!

مرد با بی خیالی چک را چنگ زده و از نمایشگاه بیرون می رود.

فردین بلند می شود، از پله ها پایین رفته و رو به شاگرد اش که در چایی خانه ی کوچک مشغول شستن استکان ها بود می گوید:

_ من یه سر میرم بیرون بیژن، حواست باشه، برادرم اومد بگو کار واجبی داشتم..

بیژن کوتاه می گوید:

_ باشه چشم..

فردین از نمایشگاه خارج شده و سوار ماشین اش می شود.. تخته گاز تا محل فیلم برداری که کوهیار آدرس اش را برایش فرستاده بود می راند..
دو دل بود واقعیت اش.. هم پر پر می زند برای دیدن نیلوفر و هم کمی معذب بود!

حرف های دیشب اش!

کمال هر چقدر هم بد و نامرد به هر حال پدر نیلوفر است، حق نداشت بهش توهین کند!

کف دست اش را به فرمان کوبیده و به دختر بچه ی بامزه ای که توی آغوش مادر اش می خندید چشم می دوزد..

در یک تصمیم، موبایل اش را برداشته و از ماشین پیاده می شود.

قفل را زده و آن سمت خیابان می رود..

دو تا آقا و یک نفر خانم جلوی مجتمع بودند، از کنارشان گذشته و داخل می شود!

...

ظرف خالی غذا را داخل سطل انداخته و پاهایش را بلند می کند، دست هایش را هم بالا برده و بدن اش را می کشد تا کمی از خستگی و کوفتگی اش کم شود.

صدای کوهیار که با خنده با کسی صحبت می کند با صدای زنگِ موبایل نیلوفر یکی می شود.. کیف اش را برداشته و جوابِ یلدا را می دهد.

- جانم یلدا؟

یلدا خمیازه ای کشیده و می گوید:

- کی میایی نیلو؟

نیلوفر در آینه ی جلو رویش، روسری اش را مرتب کرده و می گوید:

- احتمالا شش.. ببخشید تنها موندی مثلا مهمونی!

یلدا از خانه خارج شده و می گوید:

- نه بابا دارم میرم بیرون، ناهار خودمو یه چنجه مهمون کنم خیلی وقته دلم می خواد، یکمم خرید دارم، تا تو بیایی منم برگشتم.. به کارت برس، فعلا!

- باشه پس می بینمت، فعلا!

تماس را قطع کرده و نگاه اش در آینه با نگاه سبزی که هم می خواست و هم نمی

خواست اش تلاقی پیدا می کند!

فردین یک دست اش را داخل جیبِ شلوارِ آبی روشن اش قرار داده و با آن یکی دست اش سوییچ را می چرخاند.

نیلوفر نگاه گرفته و سلام اش را زیر لب علیک می کند!



بر می گردد، موبایل اش را داخل کیف اش قرار داده و با صدای کوهیار که صدایش می زد آن سمت می رود.

نگاه فردین هم همراه خود می برد!

از سردی رفتار و اخم هایش مشخص بود که خیلی دلگیر است!

مشت مشت خاک برداشته و روی سر و صورت اش می ریزد، ضحه می زند، جیغ و گریه و خود زنی، هق هقی از ته دل و فریاد هایی جان فرسا!

پسرک را در آغوش فشرده و ناله کنان از حال می رود!

کوهیار با سرخوشی کات می دهد!

نیلوفر پسرک را رها کرده و به کوهیار که با خوشحالی دست می زد خیره می شود..

کوهیار نزدیک اش شده و می گوید:

- خانم راشد، شما اولین خیری هستید که فردین به من رسونده، واقعا باریکلا!

نیلوفر لبخندی زده و فردین سیگار اش را روشن می کند.

- توام که قدر بدون!



کوهیار سمتِ فردین چرخیده و در جواب اش می گوید:

- چرا ندونم، تازه کلی ایده دارم برای این خانمِ عزیز..

بعد چشمکی ریز حواله ی فردین می کند.. فردین چشم غره رفته و کوهیار بشکنی در هوا می زند.

بعد از چند دقیقه فیلمبرداری باز شروع می شود..

تا ساعت شش..

نیلوفر دیگر روی پای بند نبود..

گریم اش را که پاک کرده و لباس هایش را عوض می کند، با خداحافظی جمعی به سمت بیرون پرواز می کند!

انگار که از اسارت خارج شده، نفسی عمیق کشیده و از پیاده رو به سمت بالای خیابان حرکت می کند.

صدای بوق ماشین و لحن کش دارِ فردین که صدایش می زند.

- نیلوفر؟

می ایستد.. در دل می گوید کاش بتوانم نادیده اش بگیرم!

اما نمی شود.

با طمانیه سمتِ فردین که از ماشین پیاده شده بود می چرخد.

- سوار شو برسونمت!



کوتاه سر اش را تکان می دهد.

- ممنون، خودم راهو بلدم!

لحن اش آرام اما پر طعنه است!

فردین اخم می کند.

- مگه من گفتم راهو بلد نیستی! سوار شو، باید با هم حرف بزنیم.

نیلوفر با نگاهی کوتاه به کفش هایش، نگاهش را به دست فردین و آن ساعتِ خدا تومنی اش می دهد..

فردین دوباره می گوید:

- نیلوفر.. باید حرف بزنیم!

این بار با تحکم بیشتری جمله اش را تمام می کند.

چشم های نیلوفر بالا رفته و تویی نگاه اش توقف می کند.

- نه ناز می کنم، نه حوصله ی نازکش دارم، اونقدرم وضع و اوضاع روحی و جسمیم بده که یکبار بیشتر اعصاب توضیح دادن ندارم.. حرفی باهات ندارم آقای محترم! تمومش کن!

می گوید و بی درنگ به راه می افتد..

فردین از پشت صدایش می زند.

- نیلوفر؟



و نیلوفری که می ایستد و مثل خودِ فردین بلند می گوید:

– من نیلوفر نیستم، دخترِ کمالم! تورو چه به دخترِ کمال، اصلاً دخترِ کمال حرفی با هیچ کس نداره! گناه کار ترین دختر روی زمین، چون پدرش کماله! مواظب باش آقای جنتلمن، پرت به پرِ دخترِ نامردین آدم این شهر نگیره!..

حرف که نمی زند، قشنگ زخم می زند!

فردین می ماند و دست هایی که هر لحظه بیشتر مشتش می شوند!

فردین و نیلوفری که با قدم های تند و تندتر، دور شده و در عرض نیم دقیقه از جلوی چشم هایش محو می شود!

دل اش نمی آید بلاک اش کند!

چه حسِ مضخرفی!

یلدا تند تند می گوید:



- وای وای نیلوفر اصلا دلم حال اومد، خیلی وقت بود چنجه نخورده بودم، جات خالی!

بعد زنجیر کوچکی که آویز ساعت اش بود را دور انگشت اش پیچ می دهد..
نیلوفر موبایل اش را رویِ اپن قرار داده و تلفن سیار را بر می دارد..

- نوش جان.. الان شام چی سفارش بدم؟

بعد با نگاه به ساعت که نه و نیم را نشان می داد حوله ی رویِ موهایش را بر می دارد.

یلدا کلیپسِ رویِ موهایش را برداشته و می گوید:

- بیخیال شام نیلوفر، بیا بریم شهربازی حال و هوامون عوض شه، برگشتنی
گرسنمون شد میایم یه چیزی ته بندی می کنیم می خوریم..

نیلوفر تلفن را رویِ کانتر قرار داده و با خیلی خبی کوتاه راهی اتاق خواب می شود.

آقا مهدی با یک ضربِ محکم رویِ میز، فردینِ غرق در فکر را به خود اش می آورد.

- فردین کجایی پسر؟ دارم با تو حرف میزنم!



فردین دستی روی ته ریش اش کشیده و می گوید:

- ببخشید فکرم مشغوله نفهمیدم.. چی گفتی؟

آقا مهدی کت اش را برداشته و درحالی که تن می کند، می گوید:

- میگم فردا برزو میاد یه ماشین برداره، باهاش راه بیا، زیادم پایبجش نشو،
حوصله ی حرف و حدیث ندارم!

فردین بی حوصله فقط سری تکان می دهد و آقا مهدی با تکان سر از سر افسوس
از پله ها پایین رفته و نمایشگاه را ترک می کند.

فردین می ماند و بیژنی که کم کم کارهایش تمام شده بود و اجازه ی رفتن می
خواست.. فردین او را هم مرخص کرده و خود اش آخرین نفر از نمایشگاه بیرون
می زند.

سوار ماشین به سمت خانه اش می راند اما همچنان مغز اش روی یک جمله ی
نیلوفر ثابت مانده! " من نیلوفر نیستم، دختر کمالم! "

پوفی عصبی کشیده و پشت چراغ توقف می کند..

آرنج اش را روی شیشه گذاشته و با انگشت هایش روی فرمان ضرب می گیرد.

هم چنان صدای نیلوفر توی سر اش پیر پیر می کند.. " گناهکارترین دختر رو زمین
چون پدر اش کماله! "

چانه اش را محکم فشرده و دکمه ی بالایی پیرهن اش را باز می کند.

صدای زنگ موبایل اش بلند می شود..



اعصاب این یکی را ندارد دیگر!
رد داده و موبایل اش را روی سایلنت قرار می دهد.
چراغ سبز می شود.
کاش نیلوفر کمی کوتاه بیاید!
این حرف را در دل اش آرزو کرده و میدان را دور می زند.

آب انار را روی میز گذاشته و روبروی یلدا می نشیند.
یلدا از تماس همسر اش که فارغ می شود، لیوان آب انار اش را جلوی کشیده و
با نی محتویات داخل اش را هم می زند.

ـ هوا خیلی خوبه!

نیلوفر به تایید حرف اش سر تکان داده و کمی از آب انار اش را می خورد.
یلدا می پرسد:

ـ چرا تو فکری نیلوفر؟

نیلوفر آهی کوتاه می کشد.



_ فردا سالگردِ سام!

یلدا لب هایش را محکم رویِ هم فشرد و نیلوفر بغض اش را قورت می دهد!
صدایِ دو تا جوان که با هم صحبت می کردند، یکی پرسید امشب چند شنبه
ست، و دیگری جواب داد چهارشنبه!
توجه نیلوفر جلب شد.. این یعنی سه روز دیگر باید برود مشهد!
رو می کند به یلدا.

_ یکشنبه باید برم مشهد، بینم میتونم بلیط قطار بگیرم.. باید با مامان صحبت
کنم بینم میاد!

نیلوفر صندلی اش را کمی جلو کشیده و می پرسد:

_ چرا با هواپیما نمیری؟ راحت تره که، بعدم خب من هستم، میریم با هم!
نیلوفر با لبخندی آرام سر تکان می دهد.

_ بیایی که عالیه، نمی خواستم تو زحمت بیفتی.. فقط زحمتِ بلیط ها میفته
گردنِ تو، ایرادی نداره؟

یلدا بی قید شانه بالا می ندازد.

_ نه..

بعد موبایل اش را برداشته و می گوید:

_ صبر کن بینم میتونم همین الان رزرو کنم..



نیلوفر تشکری کوتاه کرده و در دل می گوید چقدر بی حوصله شده که حتی نمی تواند کار های کوچک خود اش را انجام دهد!

یلدا نچی کرده و می گوید:

_ فعلا رزرو همیشه، فردا صبح بازم امتحان می کنم نشد حضوری میرم.

بعد بلند شده و در حالی که شال اش را بی خیال و آزاد روی موهایش رها می کرد می گوید:

_ الانم پاشو بریم فردا کلی کار داری..

راست می گفت.. او فردا کلی کار داشت!

صبح باید می رفت سر فیلمبرداری، از آنجا باید می رفت خرید گل و میوه و خرما و می رفت مزارِ سام! باید کلی هم منتظر می ماند تا پدر و مادر و برادر خواهرِ سام از آنجا بروند!

روی زمین می نشیند، یاس های سفید پرپر شده را با دست جابجا کرده و پاهایش را جابجا می کند.

انگشت اش را روی اسم "سام" کشیده و اولین اشک اش می چکد.

آرام و زمزمه وار می گوید:



- چقدر دلم پره..

دست اش را روی صورت اش کشیده و دوباره همان طور می گوید:

- اما انگار تهی ام!

شال اش را جلو می کشد.

- میدونی سام، گاهی فکر می کنم کاش هیچ وقت نمی دیدمت.. کاش هرگز اون شب سینما نمی رفتم، کاش وقتی جلو روم سبز شدی اون نگاه پر از خوشیت حالمو عوض نمی کرد.. کاش قبول نمی کردم باهم بیشتر آشنا بشیم، کاش هیچ وقت انقدر تنها و تو خودم نبودم که با دیدن شخصیت شوخ و شاد تو، خودمو بیازم!

آهی عمیق می کشد.

- واقعا گاهی میخوام از خواب بپریم و همه ی اینا خواب باشه سام، همه اش!.. بچه ی حلال نبودنم، طلاق پدر و مادرم، خلافتکاری پدرم، ازدواج مجدد مادرم با عشقش، بچه دار شدن اش، عشق اش به بچه اش، افسردگی من، آشنایی و نامزدیم با تو، خیانت تو، مرگ ات، زندگی آشفته ی الانم.. حتی، حتی حرف های فردین! خودمو گم کردم سام، با تمام وجود یکی رو میخوام که پیدام کنه، دست نوازش بکشه رو سرم و بگه هیش، آروم باش دختر، همه اش شوخی بود، ببین تموم شد!

اما زهی خیال باطل! نه خواب بود نه خیال! واقعیت واقعیت بود.. از همان واقعیت هایی که دنیا بی هوا و با تمام بی رحمانگی هایش می کوبد توی صورت ات، جوری که همان طور مات و مبهوت می مانی!

اصلا نمی دانی چه شده و چه به روز ات آمده!

گلاب را روی قبر خالی کرده و فاتحه ای می خواند.

پیرمردی قرآن به دست روبرویش دو زونو می نشیند.

- قرآن بخونم دخترم؟

نیلوفر با گریه سرش را تکان داده و آرام نجوا می کند.

- بخون پدر جان، بخون!

پیرمرد شروع به خواندن می کند و نیلوفر از داخل کیف اش تراولی درآورده و سمت اش می گیرد.

پیرمرد پول را گرفته و هم چنان به قرآن خواندن اش ادامه می دهد.

نیلوفر بلند می شود.

پیرمرد هم همان لحظه با گفتن " صدق الله و العلی و العظیم " به قرآن خاتمه می دهد.

قرآن اش را می بند.

- خدا بیامرزش دخترم، با اجازه!

نیلوفر "ممنومی" آرام زمزمه کرده و دست به بغل به عکس سام خیره می ماند.



نمی داند چقدر همان طور سرپا ماند که با صدای زنگِ موبایل اش به خود اش آمد.

جوابِ مادر اش داده و به گلایه هایش مبنی بر نرفتن اش پیش شمیم گوش می سپارد!

در آخر با گفتن " یلدا اومده بود پیشم مامان مهمون دارم ولی حتما بعد از ظهر میام یه سری به شمیم میزنم! " به غرغرای مادر اش پایان می دهد.

پسرکی خرما به دست کنار اش آمده و خرما تعارف می کند.

با لبخند خرما را برداشته و تشکری می کند.

می خواهد موبایل اش را داخل کیف اش برگرداند که مجدد زنگ می خورد.

این بار رادمهر!

- سلام رادمهر جان!

رادمهر سرخوش می گوید:

- دختر غیب شدی تو، چرا خبری ازت نیست؟ درو چرا باز نمی کنی؟

نیلوفر سمتِ خروجی راه افتاده و می گوید:

- بیرونم رادمهر.. جلویِ خونه ای؟

رادمهر به موتور اش تکیه می دهد.

- آره.. بگو کجایی پیام دنبالت؟

نیلوفر تند می گوید:

_ آ نه میام خودم، دوستم خونه بود شاید رفته خرید..

رادمهر سوویچ را دور انگشت اش می چرخاند.

_ باشه پس منتظرم دختر، زود بیا که دلم برات یه ذره شده!

نیلوفر با باشه ای خنده آلود تماس را قطع کرده و قدم هایش را تند می کند.

...

سوگل خانم، همان طور که داشت روی کابینت ها را دستمال می کشید می گوید:

_ شربتو بخور پسرم، الانا دیگه نیلوفر هم میرسه، بفهمه زیاد معطل شدی از دستم دلخور میشه، شرمنده بخدا جوون، یه سر رفتم همین تره فروشی سر خیابون، نمی دونستم قراره بیاین.

رادمهر پایش را روی پایِ دیگر اش انداخته و می گوید:

_ مشکلی نیست سوگل خانم، به خود نیلوفر زنگ زدم، الانا دیگه برسه.

همان لحظه در باز شده و نیلوفر با لبخند وارد می شود.

_ به ببین کی اومده، را گم کردی جناب، مشتاق دیدار!



رادمهر بلند شده و دست هایش را از هم باز می کند.. نیلوفر را کوتاه در آغوش کشیده و می گوید:

– مزه نریز دختره ی چشم سفید!

نیلوفر کیف اش را روی کاناپه انداخته و با سلامی رو به سوگل خانم کنار رادمهر می نشیند.

– بخدا سرم خیلی شلوغه رادی، توام که نبودی خودت کلا.. حالا چخبرا؟

رادمهر قلویی از شربت خنک جلو رویش خورده و می گوید:

– سلامتی.. منم امروز یه تایم خالی داشتم گفتم بپریم بیام یه سر به دختر عموی خل و چلم بزنم برم!

نیلوفر چپ چپی نگاه اش کرده و سوگل خانم از پشت اپن می پرسد:

– شام چی بذارم دختر جان؟

نیلوفر به رادمهر نگاه می کند.

– چی میل داری جناب؟

رادمهر دست اش را بالا می گیرد.

– من نه.. شام با گروه قرار دارم نرم می کشنم..

نیلوفر مشت می زند به بازویش..

– گمشو، بعد مدت ها اومده ناز میکنه واسم.

رادمهر مشت اش را می گیرد.

- به جان نیلوفر تعارف ندارم، باید برم..

بعد پایش را به جلو دراز کرده و می گوید:

- توام بیا خب..

نیلوفر به دسته ی کاناپه تکیه داده و می گوید:

- نه.. باید برم به شمیم سر بزنم، مامانم زنگ زده بود کلی غر زد سرم.

رادمهر می خندد.

- خودت مهمونی بعد مهمون نگه میداری تو خونه ات.. عجب!

نیلوفر آرنج اش را به پیشانی اش تکیه داده و می گوید:

- مهم نبود خب، نمی رفتم!

رادمهر، قلوپ آخر شربت اش را خورده و بلند می شود.

- جر زنی ممنوع خانم.. پاشو حاضر شو می رسونمت.

نیلوفر هم متقابلا بلند شده و میگوید:

- نه بابا راحت دور میشه، برو تو، من تا حاضر بشم طول میکشه.. برو اما یه شب

کامل تایم خالی کن بریم بیرون، خیلی وقته یه گردش حسابی نرفتیم.

رادمهر چشمکی زده و با خداحافظی از سوگل خانم از خانه خارج می شود.



نیلوفر، سوگل خانم را مرخص کرده و به اتاق می رود تا آماده شود.

شالِ مشکی پر از گل های بابونه را سر کرده و می خواهد اسنپ خبر کند که یلدا تماس می گیرد.

به کل او را فراموش کرده بود!

یلدا تند تند و با عجله می گوید که " شب نمی آید چون با دختر خاله اش رفته مهمونی و شب هم میره پیش اون! "

خب حقیقتا خوب بود!

تماس را که قطع می کند بلافاصله اسنپ خبر کرده و با تجدیدِ عطر اش از خانه خارج می شود.

آقا مهدی با عصبانیت برای بار سوم شماره ی فردین را گرفته و هم چنان بی پاسخ می ماند.

زیر لب می گوید " خوبه گفتم نیش زن مردک، خوبه گفتم برزو رو با سیاست راهی کن، آخه چقدر نفهمی تو! "

و برای بارِ چهارم شماره اش را می گیرد!

بیتا خانم، لیوان آب پرتقال طبیعی را دستِ شمیم داده و می گوید:

- بسه مهدی، تمومش کن!

آقا مهدی با پوفی عصبی، رویِ اولین کاناپه خود اش را رها کرده و رو به دختر اش که نگاه اش می کرد با آرامش می گوید:

- بخور دخترم آب پرتقال تو.

شمیم چند قلوپ از آب پرتقال اش را خورده و موهایِ بافته شده اش را به پشت می فرستد.

بیتا خانم رو به همسر اش می پرسد:

- برزو چی می گفت؟

آقا مهدی با یادآوریِ گندی که فردین زده بود، باز برآشفته و می گوید:

- فردین چنان مستفیض اش کرده که میگه کلا دورِ شراکت باهاشو خط بزنم! اینجوری کلی ضرر می کنم!

بعد انگار که فردین روبرویش هست، با خشمی آشکارا می غرد " دارم برات فردین!

"

بیتا خانم پایِ شکسته ی شمیم را به آرامی جابجا کرده و با نگاهی به ساعت که نه شب را نشان می داد از جا بلند می شود..

همان لحظه زنگِ اف اف بلند می شود.



بیتا خانم راه اش را سمت در کج کرده و با دیدن عکس نیلوفر در را می زند.
- نیلوفره!

شمیم خندیده و آقا مهدی اخم آلود به عسلی خیره می ماند.
...

نیلوفر با سلامی به آقا مهدی و جواب احوالپرسی کوتاه اش سمت شمیم که روی
کاناپه ی تخت شو دراز کشیده بود می رود.
گونه اش را بوسیده و کنار اش می نشیند.
- چطوری دخترک؟ ببخشید زودتر نتونستم پیام..

شمیم آشکارا گلایه می کند و نیلوفر با لبخند می گوید:

- حالا باز کن اخماتو، برا اینکه دلگیر نباشی الان برات چندتا عروسک و لباس
راحتی تو گوشه پیدا می کنم، هرکدومو انتخاب کنی سفارش میدم برات!
بعد موبایل اش را از کیف اش خارج کرده و ادامه می دهد:

- حالا لبخند بزن تا نشون بدم!

شمیم بجای لبخند می خندد و آقا مهدی می گوید:

- زحمت نکش نیلوفر جان، شمیم چیزی کم و کسری نداره!

حرف اش بیشتر طعنه بود تا تعارف!

نیلوفر کوتاه نگاه اش کرده و می گوید:

- بر منکرش لعنت آقا مهدی! من سهم خودمو برای خواهرم جبران می کنم، این که ایرادی نداره!

بعد با نگاهی به مادر اش که خیره ی شوهر اش بود ادامه می دهد:

- خودم بهتر از همه می دونم شمیم داره شاهانه بچگیشو میگذزونه، برعکس من بزرگ که بشه خیلی حرفا از بچگی اش می تونه بزنه، با افتخار!

بیتا خانم چشم می بندد و آقا مهدی نگاه می گیرد!

- برم به طاهره خانم بگم میز شامو بچینه!

بیتا خانم بعد از این حرف بلند شده و با چشم به شوهر اش هم اشاره می کند که بلند شود!

نیلوفر با لبخندی ظاهری شمیم را در انتخاب لباس همراهی کرده و در آخر دو دست لباس راحتی عروسی به رنگای صورتی و سبز می شود خریدشان!

...

بیتا خانم با ناراحتی دست اش را روی صورت اش کشیده و می گوید:

- نیلوفر دختر من مهدی، حالا پدر اش هر گ..هی که باشه بالاخره بچه امه، مثل شمیم، ازت خواهش کردم رفتارتو باهاش درست کن، بخدا مهدی این خونه رو روی سرت خراب می کنم اگر بهش طعنه بزنی و حالشو خراب کنی! مگه اون بیچاره چیکارت کرده، خوبه سال تا سال نمی بینیش، اومده دیدن خواهرش یک ساعت دیگه هم میره، خواهش می کنم حرص گند کاری های برادرتو سر دختر من خالی نکن! به حد کافی روحیه اش داغون هست، تو دیگه نمک رو زخمش نباش! آقا مهدی چشم گرفته و بیتا از اتاق خارج می شود.

نیلوفر و شمیم مشغول صحبت بودند.

- نیلوفر بیا شام مامان..

بعد با نگاه به شمیم می پرسد:

- برات سوپ بیارم مامانم؟

شمیم سرش را بالا میندازد.

- نه.. سیرم!

بیتا خانم، با گفتن " خیلی خب " همراه نیلوفر به سمت سالن غذا خوری میرن. طاهره خانم که تازه از چیدن میز فارغ شده بود، جواب سلام نیلوفر را داده و از سالن خارج می شود.

نیلوفر روبروی مادر اش نشسته و کمی سوپ قارچ برای خود اش می ریزد.

- آقا مهدی از بودن من ناراحته؟

بیتا، قاشقِ توی دست اش را داخل بشقاب رها کرده و می گوید:

- این چه حرفیه نیلوفر، چرا باید ناراحت باشه، توام دختر منی، عینِ شمیم!

نیلوفر قاشق را محکم فشار داده و می گوید:

- نه ماما نه، خودتم خوب میدونی که من برات با شمیم خیلی فرق دارم، تو نه به اندازه ی شمیم منو دوست داری، نه به اون اندازه برام مادری کردی! این حقیقت انکار نشدنیه!

بیتا خانم سر اش را پایین می گیرد تا اشک اش چکه نکند، بغض اش را قورت داده و می خواهد حرفی بزند که آقا مهدی واردِ سالن می شود.

نیلوفر نیم خیز می شود که آقا مهدی کوتاه می گوید:

- راحت باش..

کنارِ همسر اش نشسته و برنج و مرغ برای خود اش می کشد.

نیلوفر که سوپ اش را تمام می کند، با تشکری بلند می شود که بیتا اعتراض می کند:

- تو که چیزی نخوردی؟

نیلوفر صندلی را مرتب می کند.

- چرا خب سوپ خوردم، میل ندارم دیگه، میرم پیشِ شمیم، یک ربع دیگه باید برگردم خونه، کار دارم.



با نگاهی کوتاه به آقا مهدی که با اخم مشغول غذا خوردن بودن از سالن خارج می شود.

شمیم مشغول تماشای کارتون سفید برفی بود.

کنار اش نشسته و در ظاهر به تی وی خیره بود اما ذهن اش عجیب آشفته!

باید بر می گردد خانه، پارت های جدید رمان را آپ کند، دوش بگیرد، کمی به کار هایش نظم داده و دیالوگ های جدید اش را حفظ کند.. از همه مهم تر، باید ذهن اش را آرام کند!

با صدای زنگ اف اف به خود اش آمده و به طاهره خانم که سمت در می رفت چشم می دوزد.

صدای مادر اش از آن سمت سالن به گوش اش می رسد.

_ کیه طاهره؟

و صدای طاهره خانم که بلند جواب می دهد:

_ آقا فردین هستند خانم!

خب حالا یکی بیاید به قلب زبان نفهم نیلوفر بگوید هیش! بی حیای خاک تو سر، کم آبرو ریزی کن!...

باید برود!



بلند می شود تا قبل از اینکه فردین ببینتش از آن سمتِ سالن خارج شود اما همین که کیف اش را بر می دارد صدایِ شمیم در گوش هایش می پیچد:
_ سلام عمو!

بند کیف اش را محکم فشرده و سر بلند می کند، فردین درست روبرویش ایستاده.
جوابِ شمیم را می دهد.

_ سلام عزیزم، پات بهتره؟
شمیم بله ای کوتاه گفته و نیلوفر زیر لب سلامی زمزمه می کند.
فردین مثل خود اش آرام جواب اش را داده و آقا مهدی از ته سالن صدایش می زند.
_ فردین بیا تو اتاقم!

بیتا خانم، با ظرف میوه از کنار فردین گذشته و می گوید:
_ بد عصبانیش کردی فردین، برو بین چطوری میشه آرومش کرد.
فردین با تکانِ سر، نگاه از نیلوفر که هم چنان سر پا بود گرفته و عقب گرد می کند.
بیتا خانم ظرف میوه را رویِ عسلی گذاشته و می گوید:
_ بشین مامان، بشین میوه بخور.

پیش دستی و کارد را جلوی نیلوفر قرار می دهد.
نیلوفر شال اش را مرتب کرده و می گوید:

- باید برم مامان، دیر وقته، صبح کلی کار دارم.

بیتا خانم با دست اش به کاناپه اشاره کرده و می گوید:

- بشین حالا دیر نمیشه، میوه بخور میگم مهدی برسونت.

نیلوفر نشسته و یک زردآلو از داخل ظرف بر می دارد.

- مزاحم آقا مهدی نمیشم مامان، خودم همون جوری که اوادم همون جور هم میرم.

بیتا خانم هلو های تکه شده داخل پیش دستی را دست شمیم داده و می گوید:
- باشه حالا فعل...

حرف اش با صدای فریاد گونه ی آقا مهدی نصفه می ماند.

- د من دارم بهت میگم کارم پیش برزو گیره بعد تو جلو جمع تحقیرش می کنی،
می فهمی بزنه زیر شراکت چقدر ضرر می کنم!

آقا مهدی بود که این حرف ها را با فریاد داشت به فردین می گفت!

فردین به دیوار تکیه داده و بسته ی سیگار اش را از جیب اش خارج می کند.

- آره می فهمم، اما کار تو به من مربوط نیست برادر من، تو که میدونی من از سر
قبلای با این برزو مشکل داشتم، نباید می فرستادیش برای خرید ماشین پیشم،
اونم برا کی، برا دختر نازک نارنجیش که اندازه ی ناخن اش از کل هیکل من بلند
تر بود!

آقا مهدی این بار کمی آرام تر می گوید:



- فردین، بفهم کارم پیشش گیره، باید باهاش راه بیایم، متوجه ای یا نه!

فردین دودِ سیگار اش را بیرون داده و می گوید:

- نه، نمی فهمم، من کلا نفهمم!

آقا مهدی پوفی بلند کشیده و دوباره تکرار می کند.

- ضرر می کنم!

فردین جلو می رود، سیگار نصفه را داخلِ جا سیگاری روی میز خاموش کرده و می گوید:

- خب باشه.. پنج سال پیشم من ضرر کردم، مقصرشم تو و اون برزو بودی، این به اون در!

بعد صاف ایستاده و ادامه می دهد.

- اومده بودم به شمیم سر بزنم، جوابِ تلفن هاتو نمی دادم چون داشتم میومدم اینجا، اصلا هم دوست ندارم دیگه حرفی از اون برزوی بی... بشنوم، کلِ زندگیمو هم از دست بدم حاضر نمیشم ازش معذرت خواهی کنم..

بعد عقب عقب رفته و از اتاق بیرون می رود.

آقا مهدی، جا سیگاری را برداشته و محکم به دیوار کوبیده و فریاد می زند:

- لعنت بهت!

...

فردین با تعارفِ بیتا خانم، روی کاناپه ی دو نفره روبروی نیلوفر نشسته و شلیلی از ظرفِ میوه بر می دارد.

نیلوفر پیش دستی اش را روی عسلی گذاشته و بیتا خانم می پرسد:
- چخبر شده فردین؟ مهدی چرا باز عصبانیه؟

فردین برگِی دستمال کاغذی برداشته و در حالی که انگشت هایش را پاک می کرد می گوید:

- داداشه دیگه، می شناسیش که، سرِ هیچی عصبی میشه، مهم نیست!
بیتا خانم به نفسی عمیق بسنده کرده و نیلوفر از جا بلند می شود.
- من برم مامان، دیرم شد.

بیتا خانم نیم خیز می شود که فردین می گوید:

- پا قدم من سنگین بود؟

بیتا مستقیم نگاه اش کرده و نیلوفر فقط می گوید:

- شبتون بخیر.

خم شده، گونه ی شمیم را بوسیده و سمتِ خروجی راه می افتد.

- نیلوفر، صبر کن خودم پیام برسونمت.

نیلوفر موبایل اش را در دست فشرد و در سالن را باز می کند.

- ده مین پیش اسنپ خبر کردم مامان، مرسی، برو تو، شبت بخیر.

بیتا خانم، کلیپس موهایش را باز کرده و می گوید:

- خیلی خب میمونم تا بیاد..

نیلوفر، کفش هایش را پا کرده و شال اش را مرتب می کند.

- برو مامان شاید شمیم چیزی بخواد، از آقا مهدی هم خداحافظی کن.

بیتا خانم کلیپس را مجدد روی موهای هایلایت شده اش زده و با گفتن " خیلی خب، مواظب خودت باش.. " داخل می شود.

نیلوفر پله ها را پایین رفته و نزدیک باغچه ی مورد علاقه ی شمیم، خیره ی شب بو های زیبا می ایستد.

- مار از پونه بدش میاد، دم لونه اش سبز میشه! مگه نه؟

کف پایش را محکم به زمین فشار داده و می چرخد سمت فردین.

- الان کی ماره کی پونه؟

فردین نزدیک تر می شود.

- معلوم نیست؟.. تو ماری من پونه.. ازم بدت میاد اما من دم به دقیقه جلوت ظاهر میشم!



نیلوفر فقط نگاه اش می کند، در دل می گوید " نه، ازت بدم میاد، برعکس، دارم به این نتیجه میرسم که بودنت خوبه، اما نباید خوب باشه! "

فردین دست چپ اش را داخل جیب شلوار اش قرار داده و با دست راست اش لبه ی پیرهن اش را لمس می کند.

- میرسونمت.. لازمه صحبت کنیم!

صدایش بم بود و آرام!

نیلوفر سر اش به چپ و راست تکان می دهد.

- نه.. من لازم نمیدونم.

موبایل اش زنگ می خورد.. اسنپ جلوی در بود.

سمت در قدم برداشته و در همان حال می گوید:

- خیلی خوش حال میشم این قضیه ی سر تا پا بی ارزش رو برای همیشه تمومش کنی!

از در خارج شده و نگاهی به سمند سفید رنگ می اندازد.

...



انگشتر اش را چرخانده و شیشه ی ماشین را پایین می دهد.
صدای خوش آهنگ آرام شنیده می شد.

آرنج اش را روی شیشه قرار داده و چشم هایش را می بندد.
دل اش گریه می خواهد و یک آغوش مطمئن!

می داند حتما سردرد می گیرد اما اگر گریه نکند قلب اش می ترکد!
کاش می توانست سیگار بکشد اما می داند نمی شود..

تا رسیدن به خانه، همان طور چشم بسته می ماند.

تصویر فردین، با آن اخم های گره کور اش یک ثانیه هم از پشت پلک های بسته
اش دور نمی شود!

به خود اش که نمی تواند دروغ بگوید، فردین توانسته قلب اش را به لرزه در
بیاورد، توانسته ذهن اش را مشغول کند، خواب های شبانه اش مختل کرده و
برای اولین بار دل اش را گل باران کند!

سام؟! نه حس اش به او هرگز چنین نبود.. او را دوست داشت اما انگار بیشتر برای
رفع تنهایی هایش بهش نزدیک شده بود، برای نجات خود اش از زندگی کسالت
بار اش!

- خانم، رسیدیم.

چشم باز کرده و با تشکری آرام پیاده می شود.



پله های مجتمع را بالا رفته و با زنگِ موبایل اش کمی مکث می کند.
جوابِ مادر اش را داده و همان طور سمتِ آسانسور می رود.
دکمه را فشرده و بعد از چند کلمه ردوبدل کردن، در آخر با خداحافظی تماسِ مادر
اش را قطع می کند.

پاهایش را رویِ عسلی دراز کرده و کامی از سیگار اش می گیرد.
سریال تکراریِ ترکیه ای و آن جنتمِ جذاب اش برایِ سرگرمی فعلا گزینه ی
مناسبی بود.
سیگارِ اول را تمام کرده و دومی را روشن می کند.
کمی از نسکافه اش را هم مزه کرده و انگشت هایِ پایش را تلق تلق می شکنند.
گرم بود..
بلند شده و کنترل کولر را از رویِ میز گلدان ها بر می دارد.

این گلدان زیبا و شاداب آپارتمانی را از صدقِ سرِ سوگل خانم دارد!
کولر را زده و دوباره رویِ کاناپه می نشیند.

تلویزیون برایِ خود اش می گوید، حواسِ نیلوفر جای دیگری ست.. جایی انگار
میان چشم هایِ جدیِ سبز رنگِ کسی!
جایی میان صدایِ مست و کش داری که گفته بود " مُردمو زنده شدم که فراموش
کنمت، نشد! "..

جایی میان پیامی که نوشته بود " مجبورت می کنم ببینی منو! "
با صدایِ زنگِ تلفن هراسان از جا می پرد.

قلب اش تند می کوبید و نفس اش لحظه ای حبس شد!
ترسیده بود!

طول کشید تا خود اش را جمع و جور کرده و بلند شود..
تلفن سیار را از رویِ کاناپه یِ تکیِ جلوی در برداشته و جواب می دهد.
_ بفرمایید؟

صدایِ نگهبانِ مجتمع تویِ گوش هایش می پیچد.

_ سلام خانم راشد، شبتون بخیر، یه آقای تشریف آوردن بنام آقای خاکپور، فردین
خاکپور، میخوان بیان بالا، می شناسیدشون؟



قلب نیلوفر تپش های بی سابقه اش را شروع می کند اما او با بغضی خفه کننده فقط می گوید:

_ نمی شناسمشون!

تماس را قطع می کند!

حال اش بد که نه رسماً افتضاح بود!

به اتاق می رود..

آبازور را روشن کرده و پایین تخت می نشیند.

موبایل اش توی شارژ زنگ می خورد.

مطمئن بود خود اش است!

پیشانی اش را به زانویش تکیه داده و چشم هایش را می بندد.

زنگ موبایل اش قطع می شود.

یک دقیقه بعد صدای پیام موبایل اش در فضای اتاق می پیچد.

بلند شده و روی تخت می نشیند، موبایل اش را از شارژ خارج کرده و با رسمِ الگویش باز اش می کند.

تماس بی پاسخ را رد کرده و پیام را باز می کند.. " برای داشتنت دست به هر کاری میزنم گل بدقلق! "

بعد پیامکی دیگر "کردها نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «خوشم نه ویی»

ترک‌ها نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «جانیم جانوا قوربان»

گیلانی نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «تی بلا میسر»

کرمانی‌ها نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «دردات بشم الهی»

بختیاری نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «مه تور مائم»

لرها نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «دردت بزنه چانه تشیم»

اصفهانیا نمیگن دوستت دارم ؛

میگن : «خویومت»

من تورو همه ی اینا!"

اولین اشک اش روی صفحه ی موبایل چکیده و با آهی عمیق از برنامه ی پیام ها خارج می شود.

اینترنت اش را روش کرده و پیامی را که یلدا از واتساپ برایش فرستاده بود را باز می کند.

عکس بلیط های آنلاین را فرستاده و نوشته بود تونس ته بلیط بگیره، شنبه صبح می فرستن دم خونه!

با کلی تشکر جواب اش را داده و وارد تلگرام می شود.

پارت ها را آپ کرده و برای بار دهم از حضور اش در نمایشگاه کتاب مشهد می گوید، زمان و آدرس را هم کپی و جایگزاری کرده و مجدد به کانال می فرستم. در اینستا هم همین کار ها را تکرار می کند.

فردین اولین کسی ست که لایک کرده و پیام می فرستد.. " منم باید تحمل کنی خانم نویسنده، حتما هستم! "

با ناخون هایش روی صفحه ی موبایل اش کوبیده و زیر لب می گوید " کاش برادر آقا مهدی نبودی، یا نه، کاش من دختر کمال نبودم!.. "

تازه از شرِ مشتري زيادی وسواسی اش خلاص شده بود که با صدایِ تلقِ تلقِ کفشی سر اش را بلند کرده و با دیدنِ رکسانا، دختری که فکر می کرد با بودن باهاش نیلوفر رنگ می بازد، پوفی کلافه می کشد.

- تازگی ها بد اخم شدی جنابِ فردین خان، تحویل نمی گیری، جایی خبریه؟
فردین لیوان چایی اش را رویِ میز قرار داده و بلند می شود..

- یاد ندادن بهت قبل از ورود به جایی اجازه بگیری؟

رکسانا نزدیک تر اش شده و لبه ی پیراهن اش را جلو می کشد.

- نه.. یادم ندادن، حالا تو این سری رو ببخش، بذارش پایِ دلتنگی ام واسه تو!

بعد می خواهد بغل اش کند که فردین فوراً عقب کشیده و با اخم هایی وحشتناک می گوید:

- اگر کاری داری بگو، اگر نه برو رکسانا، هم کلی کار دارم هم حوصله ندارم!

رکسانا یک قدم عقب رفته و شال اش را جلو می کشد.

- چی شده فردین؟

فردین نخى سیگار خارج می کند اما بالافاصله روی میز رهایش کرده و می گوید:
- گفتم بهت رکسانا باید تمومش کنیم، خیلی وقته دارم میگم اما انگار تو جدی
نمیگیری هیچی رو!

رکسانا سوویچ اش را توی دست اش چرخانده و می گوید:

- منم دلیل خواستم خب، چی شد که به این نتیجه رسیدی فردین، همه چیز که
خوب بود، یهو از این رو به اون رو شدنت رو قبول ندارم من!

فردین با قدم هایی تند سمت پنجره رفته و باز اش می کند..

- یهو نیست رکسانا، الان چند ماهه دارم بهت میگم، محترمانه هم خواهش کردم
تمومش کنیم اما اگر اینطوری کنی، مجبور میشم جورِ دیگه ای برخورد کنم!
رکسانا اخم می کند، بهش برخورده!

زیر لب زمزمه می کند " پای یکی دیگه وسطه! "

بعد با نفسی عمیق، عقب رفته و پله ها را پایین می رود.

فردین با مکث به عقب برگشته و با دیدن جای خالی اش با پوفی کوتاه دست اش
را روی صورت اش می کشد.



رادمهر موتور اش را روشن کرده و می گوید:

- چیز مهمی نیست نیلوفر، میرم خونه ی رفیقم فعلا، فردا میام یه سر بهت میزنم
اگر شد شب میریم بیرون صحبت می کنیم، فعلا..

نیلوفر با چشم ویتترین مغازه را کشته و می گوید:

- باشه هر طور راحتی، فعلا!

تماس را قطع کرده و با انگشت کت نارنجی رنگِ تک دکمه را به یلدا نشان می
دهد.

- چگونه بنظرت؟

یلدا چشم ریز می کند.

- قشنگه، رنگش زیادی خاصه!

نیلوفر اوهمی گفته و سمت ورودی مغازه می رود.

همان کت و همان رنگ را برای سایز خود اش گرفته و به اتاق پرو می رود.. کت را در حالی پرو می کند که ذهن اش درگیر رادمهر و جر و بحث اش با مادر اش بود!

عجیب بود.. رادمهر پسر آروم و منطقی بود و هرگز با هیچ کس بحث نمی کرد مخصوصا مادر اش که واقعا می پرستیدش، اما همین یک ربع پیش، زنعمویش با نگرانی زنگ زده و گفته بود با رادمهر بحث اش شده و او با ناراحتی خانه را ترک کرده، همین باعث شد با او تماس بگیرد!

کت را توی تن اش واری کرده و لبخندی کوتاه می زند، واقعا به دل اش نشسته بود.

شلوار مشکی راسته و کفش پاشنه دار مشکی با دور دوزی نارنجی رنگی نیز می خرد..

خرید ها را حساب کرده و بعد از خروجشان از مغازه، با زنعمویش تماس گرفته و خیال اش را راحت می کند که رادمهر حال اش خوب است و گفته می رود پیش رفیق اش، و در آخر گفت سعی می کند راضی اش کند شب به خانه برگردد، هر چند مطمئن بود رادمهر امکان ندارد شب مادر اش را تنها بگذارد!

یلدا تاب شلوارک زرشکی رنگی برای خود اش و تونیک زیبایی برای مادر اش می خرد..

پاساژ شلوغ بود.

نیلوفر روان نویس مشکی همراه یک بسته یادداشت نویس چسب دار از لوازم تحریری جلوی پاساژ خریده و رو به یلدا می گوید:



– من دیگه خریدی ندارم یلدا، اگر کارت تموم شد بریم؟

یلدا موهایش را عقب رانده و می گوید:

– یادمه یه آقا بود قبلا اینجا پاستیلای ترش و رنگی می فروخت، دیگه نیست؟

نیلوفر خرید هایش را توی دست جابجا کرده و می گوید:

– یاد ندارم من، ولی خب سر همین خیابون یه مغازه ی شیرینی فروشی هست،
بریم بخریم برگردیم..

یلدا " خیلی خبی " گفته و همراه هم از سیل جمعیت عبور می کنند.

یلدا غذایش را تمام کرده و رو به رادمهر و نیلوفر که عمیقا مشغول صحبت بودند
خیره می شود.

نیلوفر با خنده پررویی نثار رادمهر کرده و سمت یلدا می چرخد.

– عه تموم کردی غذاتو؟ چه زود!

یلدا قلوپی از دوغ اش را خورده و می گوید:

– من مثل تو مخاطب برای صحبت کردن نداشتم تمام تمرکزمو گذاشتم رو غدام!

رادمهر می خندد و نیلوفر چپ چپ نگاه اش می کند.



رادمهر و نیلوفر با هم بیرون بودند و رادمهر دلیل بحث اش با مادر اش را اجبار او برای ازدواج مطرح کرده و نیلوفر کلی سر به سر اش گذاشته بود!

یلدا زنگ زده بود که شام بیرون بروند و نیلوفر همراه رادمهر به رستوران مد نظر یلدا رفته بود.

دل نگرانی های نیلوفر را که فاکتور می گرفتیم شب خوبی بود برایشان! خصوصا برای یلدا که شخصیت رادمهر خیلی به دل اش نشست بود، آرام و شوخ و موقر!

با نوکِ سوویچ تق تق به شیشه ی میز می کوبد.

آقا مهدی کلافه به او تشر زده و به قرار داده روبرویش خیره می شود.

فردین بی هوا می گوید:

_ فردا شب راه میفتم سمت مشهد!

آقا مهدی سر بلند کرده و می گوید:

- بسم الله، مشهد واسه چی؟

فردین از روی صندلی بلند شده و کولر را می زند.

- کار دارم..

آقا مهدی قرار داد را داخل کیف اش گذاشته و می گوید:

- مامانم ببر خب، میدونی که عاشق مشهد رفتنه، بفهمه رفتی نبردیش دلخور میشه!

فردین موبایل اش را از روی میز برداشته و با نگاه به ساعت اش می گوید:

- دیشب پیشش بودم، گفتم بهش که برای کاری میرم و نمی تونم ببرمش اما گفتم جمع و جور کنه ماه دیگه با پرستارش با تور بفرستمشون، با قطار میبرن راحت تره..

آقا مهدی با تکان سر و خداحافظی کوتاه از پله ها پایین رفته و فردین سیگاری روشن می کند.

روی اسم گل نیلوفر مکت کرده و پیام اش را می نویسد " فردا شب میرم مشهد، میدونی که از خدامه باهات همراه باشم، فقط کافیه بخوای! "

سند کرده و دود گلایش را به هوا می فرستد.

یلدا صدای آهنگ بندری را زیاد کرده و موهایش را پریشان تکان داده و نفس نفس زنان به نیلوفر می گوید:

- بیا دیگه دختر!

نیلوفر با خنده سرش را به حالت نفی تکان داده و می گوید:

- ول کن یلدا.. تو برقص من نگاه کنم، بعدم وقت کردی بریم چمدونمونو جمع و جور کنیم که خدا بخواد فردا شب پرواز داریم!

یلدا هن هن کنان ایستاده و می گوید:

- یه جوری میگی پرواز انگار میریم آمریکا! بابا مشهد دو دقیقه از اینجا فاصله داره!

نیلوفر بی توجه به لحن شوخ یلدا می گوید:

- نگرانم!

یلدا پوفی کشیده و کنارش روی کاناپه می نشیند.

- نگران چی دقیقا؟ بلیط فردا صبح میرسه، هتل رزرو کردم، کلی طرفدار داری که میان، رمانت به چاپ دوم رسیده هنوز دو ماه نشده، خلاق، خوبی، خانومی، دیگه چی میخوای دختر؟ بریز دور این حس های منفی دور و اطرافت رو!

نیلوفر دستی به صورتش کشیده و فقط سر تکان می دهد.

یلدا که از چیزی خبر ندارد!

نمی داند که فردین نامی وجود دارد که جدیداً انگار زیادی آشنا شده با قلب و روح اش!

یلدا بوسه ای روی گونه اش کاشته و می گوید:

- میرم یه دوش بگیرم، لطف کنی قهوه آماده کنی فدات میشم!

بعد با چشمکی کوتاه سمتِ اتاق می رود.

نیلوفر با لبخند بلند شده و به آشپزخانه می رود، قهوه جوش را به برق زده و موبایل اش را از رویِ اپن بر می دارد.

روی سایلنت بود.

آرم پیام بالای صفحه را کشیده و با دیدن اسمِ فردین باز اش می کند..

" فردا شب میرم مشهد، میدونی که از خدومه باهات همراه باشم، فقط کافیه بخوای!"

نفس در سینه اش گره می خورد!

پس جدی جدی می خواست باشد!

خب باشد!

انکار نمی کند که از خدایش است اما واقعیت این است که می ترسد!

از فردین، از خود اش، از احساس اش، از آقا مهدی، از پدر اش.. از پدر اش!



فردین برادر مهدی بود، مردی که...

پوفی کشیده و پیشانی اش را فشار می دهد!

فردین را بی پاسخ می گذارد.. راست اش را بخواهید دو دل است، گاهی به سر
اش می زند بیخیال عالم و آدم وجود اش را قبول کند و گاهی با خود می گوید نه،
نمی شود، اصلاً شدنی نیست که نیست!

عقل و قلب اش شدیداً در جنگ هستند!

خدا عاقبت این دوئل پر فراز و نشیب را بخیر کند!

پنجره ی هتل را باز کرده و جواب پدر اش را می دهد.

_ دو ساعت پیش رسیدیم بابا، سوگل خانم رو هم یک هفته مرخصی دادم
دخترش زایمان کرده بره پیشش، حالمم خوبه، حسابم پره پره!

کمال می خندد.



– خب دختر چرا ناراحت میشی حالا، باشه خوش بگذره بهت، وقت کردی یه سوغاتی برا پدرتم بخر، لااقل بفهمم تک دخترم یادمه!

نیلوفر دست اش را از پنجره بیرون برده و می گوید:

– اونم چشم، امر دیگه؟

کمال نفس اش را بیرون فوت کرده و می گوید:

– امر دیگه که سعی کن همیشه حالت خوب باشه نیلوفر، من پس فردا بر می گردم، برعکس تو کلی به یادت بودم برات سوغاتی خریدم، برگشتی اصفهان بیا پیشم، دلتنتگم خیلی!

نیلوفر پنجره را می بندد، بغض بی دلیل اش عصبی اش کرده!

– میام بابا میام، شبتون بخیر!

تماس را که قطع می کند، متفکر به یلدا که داشت ناخن های پایش را لاک می زد خیره می ماند.

– خوش بحالت نیلوفر، بابات کلی عاشقته، کلی هواتو داره!

نیلوفر پوزخند می زند.. یلدا به چه چیزی هم حسادت می کند!

جا سیگاری شیک را برداشته و نگاهی بهش می اندازد.. فروشنده یک ریز از مدل جدید و سبک شیک و پرفروش بودن جاسیگاری تعریف می کند.

نیلوفر همان جاسیگاری را به همراه یک کمر بند زیبا برای پدر اش می خرد..

از مغازه ی روبرویی هم یک انگشتر عقیق زیبا می خرد..

برای مادر اش یک ست تاب دامن و یک صندل پر نگین و برای شمیم چند مدل گل سر و یک کیف دستی زیبا می خرد.

برای رادمهر یک تیشرت سبز یشمی می خرد.. می خواهد از مغازه بیرون برود که پیرهن آستین کوتاه کرم رنگی توجه اش را جلب می کند.

سایز فردین را نمی داند که!

یلدا بازویش را می کشد.

- به چی خیره شدی نیلوفر؟ بیا بریم اون طرف ببینیم اون نقره فروشی چی داره؟

نیلوفر چشم از پیرهن گرفته و با یلدا همراه می شود اما دل اش پیش آن پیرهن گیر کرده بود!

یلدا انگشتر تک نگین را داخل انگشت اش کرده و دست اش را دور می کند..

- نیلوفر نظرت چیه؟ بخرمش؟

نیلوفر بی حواس " اوهومی " گفته و یلدا با لبخند دستی روی انگشتر می کشد.
از مغازه که خارج می شوند صدای زنگ پیام گوشی نیلوفر بلند می شود.
کیسه ها را تویی دست اش جابجا کرده و موبایل اش را از کیف اش خارج می کند.. فردین!

" همین الان رسیدم مشهد.. بگم دلتنگتم دروغ نگفتم، میگی کجایی؟ "

موبایل را تویی دست اش فشار می دهد.. چیکار کند خدایا!!

قلب اش هشدار می دهد و مغز اش با مشت تویی سر اش می کوبد!

کدام سو برود؟ چه راهی را انتخاب کند؟

رابطه با فردین ارزش تنش های بعد اش را دارد؟

خوب می داند که هیچ کس این رابطه را قبول نمی کنند، نه آقا مهدی، نه پدر اش،
نه مادر و خواهر فردین و نه حتی مادر خود اش، هیچ کس! مطمئن است!

اما با این همه، هیچ کس هم تا حالا مثل فردین نگاه اش نکرده، هیچ کس مثل
او قلب اش را نلرزانده، هیچ کس بهش نگفته عاشقش شده، هیچ کس بخاطر اش
مست نکرده، بخاطر اش داد نزده، بخاطر اش وقت نگذاشته!

از همه مهم تر، تا حالا هرگز به هیچ کس مثل فردین فکر نکرده، هیچ کس مثل او
ذهن و قلب اش را درگیر نکرده بود، هیچ کس!

حالا می خواهد با قلب اش جلو برود، جهنم که هیچ کس راضی نمی شود، مگر آن
هیچ کس در سختی ها و تنهایی ها و گریه هایش کنار اش بودند!

می خواهد خود اش باشد و فردین و قلب اش!

یلدا نق می زند که حواس اش نیست و او با گفتن " بیا بریم اون بوتیک لباس مردانه " جلوتر از یلدا راه می افتد.

در همان حال موبایل اش را روشن کرده و جواب فردین را تند تند می نویسد " خواستن تو اشتباهه، اما میخوامت، به اشتباه ترین شکل ممکن! " سند می کند..

قلب اش امان اش را بریده!

جلوی بوتیک ایستاده و به همان پیرهن نگاه می دوزد. یلدا کنار اش می ایستد.

- نیلوفر چرا گیج میزنی تو؟ الان چی میخوای بخری؟

نیلوفر با چشم به پیرهن کرم اشاره می کند.

- خیلی قشنگه، حیف که سایشو نمیدونم!

یلدا به نیم رخ اش نگاه می دوزد.

- سایش کی رو؟

نیلوفر می خواهد جواب بدهد که موبایل اش زنگ می خورد.. فردین!

آیکون را لمس کرده و موبایل را دم گوش اش می گذارد.

صدای فردین انگار که از چند متری به گوش اش می رسد.

- نیلوفر؟

نفس اش را رها می کند.

- نمی دونم چی بگم واقعا..

نیلوفر نفسی عمیق می کشد.

- سلام.. قبل از هر چیزی سایز پیرهنتو بگو، اینجا یه پیرهن آستین کوتاه داره بهم چشمک می زنه!

تک خنده ی فردین، لبخند را روی لب های نیلوفر می آورد.

سایز اش را به فروشنده گفته و پیرهن را می گیرد..

حساب کرده و از بوتیک بیرون می رود.

فردین هم چنان پشت خط است.

- داریم با یلدا میریم رستوران... برای شام، میایی؟

فردین درجه ی کولر ماشین را زیاد کرده و می گوید:

- برم هتل یه دوش بگیرم پیام.. شما کدوم هتل هستید؟

نیلوفر کیف اش را روی دوش انداخته و اسم و آدرس هتل اشان را می گوید.

تماس را که قطع می کند، نیلوفر با نگاهی چپ چپ می گوید:

- زود تند سریع توضیح بده!

نیلوفر با لبخند می گوید:

- خب بابا بریم رستوران بشینیم قشنگ توضیح میدم برات..

...

خرید ها را زیر میز گذاشته و رو به یلدا عین بازجو ها نگاه اش می کرد می گوید:

- خب جریان از ماه پیش شروع شد...

و تمام ماجرا را توضیح می دهد، یلدا که حالا کنجکاوی اش برطرف شده بود،

دست اش را زیر چانه اش زده و میگوید:

- اوم، خیلی هم عالی، امیدوارم جوری عاشقت باشه که هیچ چیزی جز اون نبینی

و تمام گذشته اتو بشوره ببره..

بعد خیلی ریلکس، بلند شده و کیف اش را بر می دارد..

- من برمی گردم هتل، توام باهاش یه شب رویایی بساز، شبم نیومدی نیومدی

اصلا، فقط حالت خوب باشه!

نیلوفر چشم گرد می کند.

- چی میگی تو بابا، بشین غذا تو سفارش بده، گرسنه بودی که!

یلدا کیسه های خرید ها را برداشته و می گوید:

- آره خب، ولی از همین غذا ها تو هتل و رستوران های دیگه هم پیدا میشه،

میرم هتل، شامم میخورم میخوابم، فردا باید برم نمایشگاه کتاب!

بعد با چشمکی کوتاه، با تمام خرید های خود اش و نیلوفر، از رستوران بیرون می رود

...!

جواب پیام رادمهر را می دهد که موبایل اش زنگ می خورد..

با دیدن اسم فردین، نفسی با لبخند کشیده و آیکون سبز را لمس می کند.

- الان من دارم دنبال یه خانم زیبا میگردم که یک دل سیر نگاهش کنم، اما پیداش نمی کنم!

لبخند نیلوفر عمق گرفته و از روی صندلی بلند می شود.

- طبقه ی بالا هستم فردین، سمت راست..

فردین با گفتن " اومدم " تماس را قطع کرده و سمت پله ها می رود.

نیلوفر با دیدن اش، در آن شلوار کتانِ مشکی و بلوز سبزی‌شمی آستین کوتاه که دو دکمه‌ی بالایی اش باز بود، دست اش را محکم بندِ میز می‌کند که جلو نرفته و بغل اش نکند!

انگار حالا که تمامِ تردید هایش را رها کرده، می‌فهمد نه تنها بهش بی‌میل نیست، بلکه احساس اش خیلی بیشتر هم هست!

فردین روبرویش نشسته و در حالی که نگاه اش را از صورت اش جدا نمی‌کند حال اش را می‌پرسد.

نیلوفر با لبخند خوبی گفته و دستِ فردین جلو می‌آید..

کنارِ دستِ نیلوفر مکث کرده و می‌پرسد:

- میتونم دستتو بگیرم؟

نیلوفر خنده اش می‌گیرد، او تا همین یک دقیقه پیش می‌خواست فردین را بغل کند و حالا او، جنتلمانه می‌پرسد " می‌تونم دستتو بگیرم؟! "

با همان لبخندِ عمیق چشم هایش را بسته و باز می‌کند.. دستِ فردین که دست اش را اسیر می‌کند، گارسون دوباره آمده و این بار بعد از گرفتنِ سفارش و تعظیمی کوتاه می‌رود.

فردین انگشتِ شصت اش را نوازش گونه رویِ دستِ نیلوفر کشیده و آرنج اش را رویِ میز قرار می‌دهد.

- اگر می‌دونستم امام رضا به این زودی حاجتمو میده، زودتر میومدم!

نیلوفر تن اش را کمی جلو کشیده و می‌پرسد:

– مثلاً چقدر زود؟

فردین دست اش را فشار می دهد.

– مثلاً هشت سال پیش!

ابروهای نیلوفر بالا پریده و لبخند اش محو می شود.

فردین دست اش را شانه مانند لای موهایش می برد.

– همون موقع که فهمیدم درگیرت شدم اما خودمو زدم به نفهمیدن، به انکارت، اما واقعا پشیمونم نیلوفر خیلی خیلی پشیمونم!

نیلوفر با دست آزاد اش شال اش را جلو کشیده و می گوید:

– چه الان، چه همون هشت سال پیش، هیچ فرقی نمی کرد فردین، همه مخالفن، مطمئنم!

فردین کوتاه چشم بسته و ثانیه ای بعد باز اش می کند.

– بیخیال نیلوفر، منم میدونم هیچ کس به این رابطه رضایت نمیده اما واقعا مهمه؟ اگر تو بخوای، اگر من بخوام کاری از هیچ کس بر نیاد دخترا!

گوشه ی لب نیلوفر بالا کشیده شده و بی اراده طعنه می زد.

– من دخترِ کمالم فردین، اینو خودتم هی یادآوری می کنی بهم، کاری از هیچ کسم بر نیاد از کمالِ راشد بر میاد، خیلی کارا هم بر میاد!

فردین اخم کرده دست اش را عقب کشیده و بعد از چند ثانیه سکوت می گوید:

من از سر ناراحتی به چیزی گفتم نیلوفر، لطفا هر لحظه یادم ننداز که سر حرفای من چه بلایی سرت اومد و کارت تا بیمارستان کشید.. معذرت میخوام.. اما من مطمئنم پدرت هم کاری نمیکنه، اون بیش از اندازه دوستت داره دختر، فکر نمی کنم راضی به اذیت کردنت بشه!

نیلوفر آهی کوتاه می کشد.. حرف هایش زهر دارد اما خب حقیقت است!

نه فردین اشتباه نکن، پدر من دوستم داره آره، اما هرگز این رابطه رو قبول نمی کنه، آره منم میگم مهم نیست، بذار هرکی هر چی میخواد بگه، هر کاری می خواد بکنه، قهر کنن، اصلا باهام صحبت نکنن مهم نیست، بخدا مهم نیست اما.. بابام نه فردین، اون با هیچ کس شوخی نداره!

فردین با لبخندی آرام بخش، مجدد دست نیلوفر را گرفته و می گوید:

.. باشه گل قشنگم بعدا صحبت می کنیم.. الان منتظر کادومم من!

دست آزاد نیلوفر جلوی دهان اش مشت می شود.

.. عه عه یلدا تمام خرید هارو برد، پیرهن توام داخلشون بود!

فردین می خندد و نیلوفر لب اش را گاز می گیرد.

.. حالا عیب نداره، فردا ناهار میام دنبالت بریم به جای باحال، اون موقع بیارش!

نیلوفر خیلی خبی گفته و فردین دوباره دست اش را نوازش می کند.



یلدا قیچی را عقب برده و آرام به کتف نیلوفر می کوبد.

_ بلند شو دختر، تموم شد.

نیلوفر بلند شده و با گفتن "دستت درد نکنه" سمت حمام می رود.

چند سانت از موهایش را کوتاه کرده بود تا پایین اش یک دست و صاف باشد.

بعد از یک دوش یک ربعی، کرم پوست اش را زده و رو به یلدا می گوید:

_ چرا حاضر نمیشی؟

یلدا موبایل اش را روی تخت انداخته و می گوید:

_ حاضر که میشم اما با تو نمیام، فردین خانتون تورو دعوت کرده برا نهار نه منو،

من میرم بیرون، ساعت چهار میام نمایشگاه، اونجا می بینمت..

نیلوفر چپ چپ نگاه اش می کند.

_ گم شو یلدا، عین دیشب نکنا، من آوردمت اینجا که با هم باشیم نه که تنهات

بذارم، توام با من میایی..

یلدا برس را برداشته و در حالی که سمت حمام می رود می گوید:



- بیخیال بابا.. من خودم میخوام، بعدم تو که می دونی من به این چیزا اهمیت نمیدم اصلا، برو عشقتو بکن بابا، نترس من نمیذارم به خودم بد بگذره!

نیلوفر باز می خواهد چیزی بگوید که یلدا برس را بالا برده و تند می گوید:

- تمام نیلوفر.. حالا هم گمشو حاضر شو تا گمت نکردم!

نیلوفر با دست "بروبابایی" نثار اش کرده و سشوار را روشن می کند.

حقیقتا دل اش آرام و قرار ندارد.. دیدنِ فردین و بودن کنار اش برایش خوب بود، برایِ روحیه ی داغون اش، برایِ حالِ بد اش، برایِ تمام لحظه های تنهایی اش!

هرگز فکر نمی کرد مردی مثلِ فردین، روزی قلب اش را به تپش وادارد!

تق تق کفش هایش باعث شد فردین سر بلند کرده و نگاه اش کند..

لبخند زده و سلام اش را جواب می دهد.

دست جلو برده، مویِ آزادِ بیرون از شال اش را داخل هدایت کرده و حال اش را می پرسد..

نیلوفر در دل می گوید " کاش می شد بگم کنارت خوبم! "

فردین با نگاهی قشنگ، در ماشین را باز کرده و بعد از نشستن نیلوفر ماشین را دور زده و سوار می شود.

- خدایی نکرده کادوی منو که دیگه فراموش نکردی؟

نیلوفر می خندد، جعبه ی توی دست اش را نشان داده و می گوید:
- نه فراموش نکردم.

فردین دست اش را جلو برده، بجای جعبه دست نیلوفر را گرفته و محکم فشار می دهد.

- خوبه که قبول کردی کنارم باشی نیلوفر، هنوز باورم نشده!

نیلوفر گوشه ی لب اش را جوییده و آرام می گوید:

- خودمم باورم نمیشه با وجود اینکه میدونم اکثرالعمل بقیه چیه، قبول کردم!

فردین دست اش را آرام رها می کند، فرمان را گرفته و با آنیکی دست اش سیگار اش را از روی داشبورت بر می دارد.

- دود اش که اذیتت که نمیکنه؟

نیلوفر با نگاهی به سیگار " نه ای" گفته و فردین سیگار اش را آتش می زند.

- دلم نمی خواد نیلوفر اما مجبوریم فعلا از رابطه امون هیچی علنی نکنیم، دلم میخواد کنارت آرامش داشته باشم، هنوز بیست و چهار ساعت نشده که قبول کردی، فعلا مخفیانه جلو ببریم، تا بعد ببینم چجوری میتونم یه کاری کنم که...

حرف اش را نصفه رها کرده و کامی از سیگار اش می گیرد.

نیلوفر زنجیر آویزان به کاور موبایل اش را به بازی گرفته و می گوید:

- یه حسی بهم می‌گه ته این رابطه هیچی نیست فردین!

فردین آخم آلود نگاه اش کرده و فیلتر سیگار اش را تو جاسیگاری ماشین می اندازد.

- یه حسی بیخود کرده عزیزم، اگر منم که جلوی یه دنیا می ایستم برا داشتنت، انرژی منفی هاتم بریز دور بی زحمت، لبخند قشنگاتم بزن از اونا که دلم ضعف میره، به هیچی هم فکر نکن، خب؟

نیلوفر با لبخندی محو سرتکان می دهد..

- خب!

فردین دوباره دست اش را می گیرد.

- خوبه..

پشت چراغ قرمز می ایستد.

پسرکی تند تند سمت اش آمده و گل رز های دست شده را طرف اش می گیرد.

- آقا لطفا از این گل ها برا خانومتون بخريد، تازه و خوشبو، آقا توروخدا!

فردین شیشه را پایین داده و کل گل های رز را می گیرد..



پسرک خوش حال، با چشم هایی براق، پول اش را گرفته و با پیر پیر آن سمت خیابان می رود.

فردین، گل ها را سمت نیلوفر گرفته و دست نیلوفر روی دست اش می نشیند.
- گفتم چقدر دوست دارم؟

دست نیلوفر محکم تر دست اش را می فشرد.. کسی تا به حال برایش گل خریده بود، حتی یک شاخه!

سر اش را به معنی نه به طرفین تکان می دهد.

فردین دست اش را عقب می کشد..

با نگاه به چراغ که سبز شده بود حرکت کرده و می گوید:

- نگفتم نه.. اما تو بدون، خیلی دوست دارم گل قشنگم، یادت نره!

چشم های نیلوفر پر شده و اشک اش می چکد.. و هیچ کس تا به حال اینگونه از ته دل نگفته بود دوست اش دارد! با این لحن، به این قشنگی!

فردین با نگاه به جلو می پرسد:

- خب؟

و نیلوفر پربغض می گوید:

- خب!

و هیچ کس دوست داشتن اش را تاکید نکرده بود!



دستِ فردین جلو می رود، پشتِ دستِ اش نوازش گونه رویِ صورتِ نیلوفر کشیده شده و دستِ نیلوفر رویِ دستِ اش می نشیند!
چشم هایش را می بندد.. بعد از مدت ها حال اش خوب بود، خیلی خوب!

روی صندلی چوبی روبروی هم می نشینند.

فردین که داخلِ ماشین پیرهن اش را با هدیه ی نیلوفر عوض کرده بود، منو را سمتِ نیلوفر گرفته و می گوید:

– میخوامم ببرمت رستوران معلق شاندیز، خیلی تعریفشو می کردن اما متاسفانه فقط پنجشنبه جمعه ها بازه، اینجا هم سنتی و قشنگه، انشالله سری بعد اونجا هم می برمت.

نیلوفر با لبخند نگاه ازش گرفته و نگاهی به منو می اندازد.



- خیلی وقته شیشلیک نخوردم.
- فردین منو را روی زمین گذاشته و می گوید:
- پس شیشلیک سفارش میدم، الان میام.
- بلند شده و سمت پیشخوان قدیمی آن سمت رستوران می رود.
- فضای باز و درختان و بوته ی گل های دور و اطراف تلفیقی زیبا ایجاد کرده بود، خاص و شیک.
- با اومدن فردین، حرف کوهیار را که دیروز باهاش تماس گرفته بود را بهش بازگو می کند.
- دیشب آقا کوهیار تماس گرفتن، برای فیلمبرداری باید دو هفته ای بریم رامسر..
- فردین بالای ابرویش را خارانده و می گوید:
- چند روزی میشه خبری ازش ندارم، نمی دونستم.
- نیلوفر موبایل اش را روی میز قرار داده و می گوید:
- برم اونجا بعد از فیلمبرداری میخوام چند روزی برم پیش عزیز، از عید نرفتم پیشش، دلتنگشم.
- فردین خیره نگاه اش می کند.
- من چیکار کنم پس؟
- نیلوفر سوالی نگاه اش می کند.

- چيو چي کار کنی؟

فردین روی میز خم می شود، جفت دست های نیلوفر را گرفته و آرام می گوید:

- نبودنتو، دلتنگ میشم خب!

نیلوفر هم مثل خود اش خم می شود، آرام تر از فردین می گوید:

- توام بیا خب!

فردین تک خنده ای می کند.

- کار دارم خب!

نیلوفر اخمی الکی می کند.

- اون دیگه مشکل خودته خب!

قهقهه ی فردین بلند می شود..

دست های نیلوفر را فشرده و زیر لب می گوید:

- قربونت برم خب.. با این لحت!

نیلوفر می شنود.. باور نکنید شاید، اما هیچ کس تا حالا قربان صدقه اش نرفته،

حتی به دروغ!

با لبخند به صفحه ی گوشی دختر جوان ذل می زند..

دختر با لبخند تشکری کرده و می رود..

یلدا مشغول صحبت با موبایل اش بود..

نمایشگاه شلوغ بود، فردین کنارِ غرفه سرگرم موبایل اش بود.

از بغل اش رد شده و آرام می گوید:

- غرق نشی جناب!

روی صندلی نشسته و نگاه خندانِ فردین را به جان می خرد.

- یه کتاب دیگه برام امضا کن خانم نویسنده، قبلی قبول نیست، از اون متن قشنگا میخوام!

نیلوفر بدون بلند کردنِ سر اش از کتاب، می خندد و دستِ فردین تکه ی موی سرگردانِ روی صورت اش را داخلِ شال اش می فرستد.

- بشین..

فردین دوربینِ جلویِ گوشی اش را روشن کرده و یک سلفی از خود اش و نیلوفر که سر به پایین مشغولِ امضا بود می گیرد.

نیلوفر با لبخندی جان گرفته می گوید:

- دزدی نکن آقای خاکپور، بشین شلوغ کاری نکن!

فردین رویِ صندلی نشسته و نگاهی قشنگ حواله ی نیلوفر می کند.

یلدا روبروی نیلوفر ایستاده و می گوید:

- من برم نیلوفر؟

نیلوفر کوتاه نگاه اش می کند.

- خب وایسا باهم بریم، چه عجله ای داری!

یلدا نگاهی کوتاه به فردین کرده و می گوید:

- نه میرم هتل یکم حال ندارم، شب دیر نکن، صبح پرواز داریم..

بعد با خداحافظی جمعی سمتِ خروجی پاتند می کند.

خانم نیک نام از روبرو پیدایش می شود.

بعد از کلی صحبت و تشکرِ نیلوفر بابتِ آمدن اش، کمکِ نیلوفر می کند تا کتاب ها را جابجا کرده و آن هایی که باید ارسال شوند را از بقیه جدا می کنند.

دو ساعت زمان اشان بالاخره تمام شده و نویسندگی دیگری غرفه را صاحب می شود.

فردین جعبه ی کتاب ها را رویِ صندلی عقب گذاشته و سوار می شود.

نیلوفر گردن اش را گرفته بود.

- خوبی؟

نگاهِ نیلوفر سمت اش می چرخد.

- گردنم کمی درد داره.. کجا میری الان؟
فردین با نگاهی به آئینه حرکت کرده و می گوید:
- نمیدونم، کجا میخوای برم؟ جایی کاری داری؟
- نه نه، میخوام برگردم هتل، بیچاره یلدا بخاطر من اومد که مثلاً تنها نباشم،
خودش تنها موند.. برای ده صبح بلیط داریم.
فردین دست اش را جلو برده و در حالی که موبایل اش را از داشبورت برداشته و به
ساعت اش نگاه می کرد می گوید:
- همیشه صبح نری، فردا هم بمونیم پس فردا صبح برگردیم..
نیلوفر لب هایش را روی هم می فشرد.
- نمیدونم والا، فیلمبرداری هم مونده آخه..
فردین کوتاه نگاه اش می کند.
- کم کم دارم پشیمون میشم از اینکه به کوهیار معرفیت کردم!
نیلوفر با لبخند " بدجنسی " زیر لب بارِ فردین کرده و خم می شود، از صندلی عقب
گل هایش را بر می دارد.
یک عکس از دسته گل ها گرفته و می رود به اینستا، به قسمتِ استوری رفته و
عکس گل را بر می دارد، بی اراده می نویسد:



" برای آدمها چه آنها که برایت عزیزترند،

چه آنها که فقط دوستند خاطره های خوب بساز، آنقدر برایشان خوب باش که اگر
روزی

هرچه بود ، گذاشتی و رفتی در کنج قلبشان جایی برایت باشد..

تا هر از گاهی بگویند کاش بود؛

هر از گاهی دست دراز کنند و بخواهند باشی؛ هر از گاهی دلتنگِ بودنِ شوند... "

استوری کرده و نگاه اش را بالا می برد، نیم رخِ فردین با اخم همیشه مهمانِ
پیشانی اش، قشنگ بود، خیلی قشنگ!



کوهیار عصبانی فریاد می کشد:

_ خراب کردید بابا اه، این برداشته هفتمه، چرا حواستون نیست، خانمِ راشد از شما بعیده!

نیلوفر خسته، پوفی بلند کشیده و کف دست چپ اش را محکم به ران اش می کوبد.

_ معذرت میخوان.. یه برداشته دیگه بریم، این سری دیگه حواسم هست!

کوهیار کلافه، کمی از آب معدنی توی دست اش را سر کشیده و با دست اشاره می کند تا آماده باشند.

برداشت هشتم بالاخره همانی می شود که باید!

نیلوفر داغون، خود اش را روی صندلی رها کرده و چشم می بندد.

گرم اش که پاک می شود، تند تند لباس هایش را عوض کرده و از ساختمان خارج می شود.

منتظر سرویس نمانده و تا سر خیابان پیاده می رود..

هوا کم کم داشت تاریک می شد، از هشت صبح سر فیلمبرداری بود و دیگر جانی برایش نمانده بود.

با یک دربست بالاخره ساعت نه و نیم شب به خانه رسید.



بوی اسپند کل خانه را پر کرده بود، حتماً باز هم سوگل خانم مثلاً میکروب کشی کرده!

خبری از خود سوگل خانم نیست و آتش رشته روی گاز بهش چشمک می زند!

اول یک دوش حسابی گرفته و بعد حوله به تن کاسه ای آتش می خورد.

چشم هایش دیگر نای بیدار ماندن نداشتند، به اتاق رفته و با دیدن گل رزهایی که داخل گلدان روی عسلی بغل تخت گذاشته بود، لبخندی بی جان می زند.

موبایل اش را از کیف اش خارج کرده و به شارژ می زندش.. روی تخت افتاده و با همان حوله به خواب می رود.

با زنگ در خواب آلود نیم خیز شده و با نگاهی به ساعت که دوازده نیمه شب بود با گفتن " حتماً یلداست " از تخت پایین رفته و اتاق را ترک می کند.

حدس اش درست بود، یلدا با نیشی باز پشت در، دست پر ایستاده بود!

ـ کجا بودی؟

یلدا داخل شده و کیسه ها را روی زمین می گذارد.

- خواب بودیا، ببخشید بیدارت کردم، والا دم ظهر حوصله ام سر رفت رفتم بیرون،
یه سر رفتم کافه ی بالای دانشگاه که خیلی وقتا میرفتیم، اونجا بگو کیو دیدم!

نیلوفر موهایش را عقب داده و با خمیازه می پرسد:

- کی؟

یلدا مانتو شال اش را در آورده و می گوید:

- گلشید و ویدا رو.. باورم نمی شد اصلا، کلی با هم صحبت کردیم، برا شام دعوتم
کردن خونه اشون، دیگه منم بی رودوایستی رفتم و خب الانم برگشتم خدمتون!

نیلوفر وارد آشپزخانه شده و در حالی که سمت چایی ساز می رفت می پرسد:

- پس اون خریدا چین؟

یلدا وارد سرویس بهداشتی شده و از همان جا بلند می گوید:

- خب رفته بودیم خرید، اه اه گلشید هنوزم بد سلیقه ست، یه تونیک برداشته بود
گل گلی سرمه ای، حالم بد شد!

نیلوفر به لحن اش خندیده و با انگشت چشم هایش را می فشرد!

...

خواب اش پریده بود کلا.. موبایل اش را بر می دارد و وارد اینستا می شود.

پیامی از فردین.. برای دو ساعت پیش بود.. " اگر خسته نیستی یه زنگ بزنم، دلم برات تنگ شده! "

بالشت را بغل گرفته و می نویسد " خسته که هستم اما زنگ بزن.. منتظرم! " به ثانیه نکشیده که پیام اش سین شده و بالا فاصله تماس تصویری روی صفحه نمایان می شود.

اتاق تاریک بود و نیلوفر آشفته حال!

تماس را پاسخ می دهد.

- نیلوفر؟ چرا همه جا تاریکه؟

نیلوفر نورِ گوشی اش را زیاد کرده و کمی عقب می برد.

- علیک سلام.. برای اینکه خواب بودم، با زنگ در بیدار شدم.. منظور من تماس صوتی بود نه تصویری!

فردین دست اش را از پشت سر رده و می گوید:

- نه دیگه اونجوری که قیافتو نمی دیدم، بی فایده بود، بی زحمت بلند شو چراغو روشن کن ببینم خواب آلودت چجوریه؟

نیلوفر می خندد.

- حسش نیست بخدا، له ام!

فردین " تنبلی " بار اش می کند که نیلوفر می گوید:

– از هشت صبح تا هشت شب سر فیلمبرداری بودم، تا پیام برسم شد نه و نیم، تا دوش بگیرم و شام بخورم شد ده و نیم، بعدم بی هوش شدم که همین نیم ساعت پیش یلدا با زنگ در بیدارم کرد، خوابم نمیاد، ولی بی حسم!

فردین نیم خیز می شود، سیگار و جاسیگاری اش را از روی عسلی چنگ زده و می گوید:

– چه اشتباهی کردم به کوهیار معرفیت کردم، حسرت شده برام درست و حسابی ببینمتا!

نیلوفر از پشت به تخت تکیه داده و می گوید:

– فردا فیلمبرداری نداریم، پس فردا صبح میریم رامسر..

فردین پکی عمیق به سیگار اش می زند.

– پس فردا وقتت کلا برای من..

نیلوفر آهی کوتاه می کشد.

– بعد از ظهر.. صبح باید برم پیش بابا، برای ناهار باید برم پیش زنعمو و رادمهر خونه اشون..

فردین اخم کرده پوفی می کشد.

– بله اینم از شانس من، جیره بندی می کنه بودنشو!

نیلوفر انگشت هایش را چنگ موهایش کرده و می گوید:

- میگی چیکار کنم، بخدا به من باشه اصلا تو اون خونه پا نمیذارم ولی نمیشه، واقعا نمیشه، باید برم ببینمش.. زنعمو رو هم خیلی وقته ندیدم دیگه برا ناهار گفته نمی تونم روشو بندازم زمین.. بعد از ظهر هستم دیگه..

فردین سیگار اش را خاموش کرده و می گوید:

- بعد از ظهر رو تا شب پیشم باشی، هعی شاید قابل قبول باشه!

نیلوفر متعجب چشم گرد می کند:

- بعد از ظهر تا شب، حالا اونم شاید قبول کنی.. خوشم باشه، امر دیگه؟

فردین بلند می شود، پنجره ی اتاق را باز کرده و می گوید:

- نمی دونم نیلوفر انگار متوجه نیستی که از دیروز ندیدمت.. کاش یه طوری بود که، خب می شد هر روز ببینمت، مثلا بیایی پیش من زندگی کنی، کنارم هر لح...

نیلوفر ابرو در هم کشیده و بین حرف اش می رود.

- چی میگی فردین؟ مطمئنی حالت خوبه؟ انگار داری هذیون میگی!

فردین مشتش را بالا برده و آرام به شیشه می کوبد:

- نه.. خوب نیستم، ببخشید، یه دفعه ای نفهمیدم چی گفتم!

بعد با نفسی عمیق به تاریکی اطراف نیلوفر ذل زده و می گوید:

- برو استراحت کن عزیزم، فردا میبینمت، شبت بخیر!



نیلوفر کوتاه سر تکان می دهد.

- خیلی خب، شبت بخیر!

تماس را قطع کرده و پیشانی اش را با دست فشار می دهد.

انگشتر و جاسیگاری و کمر بند را روی عسلی قرار داده و می گوید:

- اینم از سوغاتی ها بابا، نشد دیروز پیام پیشتون، کارم زیاد بود.

آقا کمال، سوغاتی هایش را برداشته و لبخندی واقعی می زند.

- دستت درد نکنه گل دخترم..

بعد از جا بلند شده و می گوید:

- تا تو چاییتو بخوری منم سوغاتی های تورو میارم.

نیلوفر لبخندی نیم بند زده و آقا کمال سمت اتاق اش می رود.

رادمهر پیام می فرستد که " یادت نره یخ زده، ناهار نیایی خونت حلاله! "

جواب اش را داده و می خواهد متنی را که دیشب تو اینستا دیده بود را برای فردین بفرستی که پدر اش سر می رسد.

چمدانِ براقِ پنج رنگ را جلو پایش گذاشته و جعبه ی زیبایی را به دست اش می دهد.

- من برعکس تو کلی به یادت بودم دخترم، بازشون کن ببین خوشت میاد!

نیلوفر شک نداشت که خوش اش می آید، سلیقه ی پدر اش بی نظیر بود!

اول جعبه را باز می کند.. دستبند و پاپندِ طلایِ شیکی که برق می زند!

- مرسی بابا اما احتیاج نبود این همه خودتونو به زحمت بندازید!

آقا کمال پا روی پا انداخته و می گوید:

- همه ی زندگی من برای توعه، این حرفا چیه!

بعد با چشم به چمدان اشاره کرده و می گوید:

- بازش کن، کلی لباس برات آوردم، ببین می پسندیشون؟

نیلوفر جعبه را داخل کیف اش گذاشته و می گوید:

- حتما می پسندم بابا، فعلا کمی باهم صحبت کنیم ناهار با بچه ها قرار دارم دیرم

نشه، این چمدونو بی زحمت بفرستید دم خونه ام سوگل خانم هستند، شب حتما

بازش می کنم، فردا صبح هم باید برم رامسر با گروه فیلمبرداری، سه هفته ای

نیستم، بعدشم میرم پیش عزیز چند روز، دلم براش یه ذره شده!

آقا کمال، دستی به انگشتر اهدایی دختر اش کشیده و می گوید:

– من رفته بودم پیش عزیز، از دویی مستقیم رفتم پیشش بعد برگشتم تهران، پا درد امونشو بریده، چند قلم قرص و استخون قلم و پای مرغ براش فرستادم، پرستارش می گفت فقط پادرد اذیت اش می کنه وگرنه خداروشکر مشکل دیگه ای نداره.

نیلوفر شال اش را جلو کشیده و می گوید:

– قبول نمی کنه بیاد تهران، اونجا آدم دلش هم براش تنگ میشه هم تنها میمونه خب..

آقا کمال دستی به صورت اش می کشد..

– یه دنده و لجبازه، حرف حرف خودش، انگار بیاد اینجا، زمینای پدریشو میخورن اونجا، خب مادر من، برادران عین شیر بالا سر زمینا هستن که، توی پیرزن چه کاری از دستت برمیاد آخه!

نیلوفر نگاه اش را به جا دستمالی روی عسلی داده و آقا کمال به جلو خم می شود.

– شنید دایی جانت هم آزاد شده، درسته؟

نیلوفر تند سر بلند می کند..

– جدی؟ خبر نداشتم من!

آقا کمال سر تکان می دهد.



– آره دو روزی میشه، مامانت نصفه مهره زنشو داده اونم رضایت داده، طلاقشم گرفته رفته پی زندگیش!

نیلوفر نفس گرفته مجدد تکرار می کند.

– خبر نداشتم..

بعد کیف اش را برداشته و بلند می شود.

– برم من بابا، چمدونو بفرستید دم خونه ام، مرسی از همه چیز، خداحافظ.

آقا کمال بلند می شود، جلو رفته و بعد از بغل کردن دختر اش بوسه ای هم مهمان پشانی اش کرده و بدرقه اش می کند...

رادمهر با اخم چایی اش را بر می دارد و شیرین خانم بی توجه به او، عکس دختر مورد نظر اش را نشان نیلوفر می دهد.

– بیا ببین چه خوشگله آخه، من موندم سلیقه ی این پسر من به کی رفته آخه، میگه لبش کجه، آخه کجای لب این بدبخت کجه تو بگو به من!

نیلوفر گوشه را از دست زنعمویش گرفته و با دقت به دختر چشم عسلی توی عکس خیره می شود.

لبخند اش آرام بود..

با لبخند می گوید:

_ والا نمی دونم چی بگم زن عمو، خودِ رادمهر عاقله، شاید گلوش پیش یکی دیگه گیر کرده..

شیرین خانم آه می کشد.

_ نه بابا جربزشو نداره آخه.. چسبیده به فیلم و تئاتر و بازی و قرتی.. اصلا انگار نه انگار آرزو دارم دامادیشو ببینم، بچه هاشو ببینم!

بعد با دست اشک جمع شده ی گوشه ی چشم اش را می گیرد.

نیلوفر به رادمهر اشاره می کند و او با پوفی بلند می گوید:

_ دِ مادر من بعد از عمری نیلوفر اومده اینجا چرا غم برک زدی، میخوای زن بگیرم باشه چشم میگیرم، یه جین بچه هم میارم میذارم تو بغلت ببینم چجوری بزرگشون می کنی!

نیلوفر می خندد و شیرین خانم با خوش حالی می گوید:

_ جان من رادمهر، واقعا؟

رادمهر پاهایش را روی میز دراز کرده و می گوید:

_ حالا.. زنو قول نمیدم با بچه موافقم، میارم بچه برات!

شیرین خانم لب کج می کند.

- وا... بدون زن بچه از کجا میاری؟

رادمهر برای نیلوفر ابرو بالا داده و رو به مادر اش می گوید:

- چرا نشه.. مگه بدون زن گرفتن نمیشه بچه دار شد، مادر من بیا بیرون از اون دوران عهد بوقی قدیم الان همه چی روشن فکرانه شده، دربست نوکرتم خودم، یه جفت بچه ی دسته گل برات می...

حرف اش با دمپایی ای که توی سر اش خورد و قهقهه ی نیلوفر نصفه مانده و با ضرب از روی کاناپه می پرد.

شیرین خانم لنگه ی دوم دمپایی را هم پرت کرده و رادمهر با خنده سمت آن ور سالن می دود.

شیرین خانم به زانویش کوبیده و می گوید:

- ذلیل نشی بچه یه ذره آبرو هم خوب چیزیه، خاک تو سرم چه پررو شده، همینه دیگه، به موقع که گوششو نیچیچوندم زنش ندادم اینجوری رو باز کرده برام!

بعد با چشم برای رادمهر خط و نشان می کشد.

نیلوفر دست اش را روی زانوی زن عمویش قرار داده و می گوید:

- بسه زنعمو جان، ولش کن اونو، از خودتون بگید، نوه ی خواهرتون به دنیا اومد؟

شیرین خانم، با شنیدن سوال نیلوفر ذوق زده کاملاً سمت اش چرخیده و از دخترک مو مشکی خواهر زاده اش که تازه به دنیا آمده بود تعریف می کند.



یک ساعت بعد، رادمهر به قصد سر زدن به رفیق اش می خواهد بیرون برود که نیلوفر هم بلند می شود.

منم برم زنعمو جان، کلی کار دارم، فردا باید بریم رامسر، یکمم خرید دارم، از رامسر برگشتم بازم میام بهتون سر میزنم.

بعد جلو رفته و کوتاه با شیرین خانم روبوسی می کند.

با وسواس بین لباس هایش می گردد.. رگال لباس ها را با دست کنار زده و در آخر، پیرهن آبی روشنی با خط های سفید بر می دارد.. شلوار کتان شیری رنگ را هم برداشته و حوله را از روی موهایش می کشد.

بعد از سشوار کشیدن موهایش، لباس هایش را تن کرده و موهایش را مرتب می کند.

جوراب های مشکی اش را از داخل کشوی کمد برداشته و ادکلن اش را روی گردن اش اسپری می کند.

موبایل اش زنگ می خورد.. اسم گل نیلوفر که به تازگی تغییر اش داده بود روی صفحه نمایان می شود.

موبایل را بین گوش و شانه اش نگه داشته و در همان حال سعی می کند بند ساعت اش را ببندد.

- سلام عزیزم، چه عجب، شماره رو اشتباه گرفتی؟

نیلوفر، شالِ نازکِ زرشکی رنگ اش را رویِ موهایِ آزاد اش کشیده و می گوید:

- سلام عرض شد.. نمی دونم والا، من شماره ی یه آقای بد اخم رو گرفتم، هستند؟

فردین تک خنده ای می کند.

- یکی طلبت جان من.. مگر نبینمت!

نیلوفر کیف اش را برداشته و با خنده می گوید:

- از شما به ما رسیده جناب.. میخوام برم بیرون، میایی دنبالم یا برم یه سر به مامان و شمیم بزنم؟

فردین می غرد.

- مامان و شمیم چیه نیلوفر؟ مگه قرار نبود بعد از ظهر بیایی پیشم!

دستِ نیلوفر رویِ کفش هایش خشک می شود.

- چه زود عصبانی میشی فردین، فقط شوخی کردم!

فردین با انگشت، چشم هایش را مالیده و می گوید:

- وای از دست نیلوفر.. خب چیکار کنم، قبل از ظهر پیش بابات، برا ناهار پیش زنعوت، یه دو ساعت میخوای بیای پیش منا، بین چه رو نقطه ضعفم راه میری! نیلوفر کفش هایش را پا کرده و می گوید:

- از پیش زنعمو و رادمهر زودتر برگشتم خونه که به قرارم با تو سر وقت برسم، چه نقطه ضعفی آخه!

فردین از اتاق بیرون رفته و کلافه پیشانی اش را فشار می دهد.

- این روزا سرم شلوغه نیلوفر، از طرفی هم با مهدی و شریکش به مشکل برخوردم اعصابم سر جاش نیست، به دل نگیر!

بعد با نفسی عمیق، سوویچ را از روی جا کفشی برداشته و می گوید:

- صبر کن میام دنبالت..

نیلوفر با باشه ای آرام می خواهد تماس را قطع کند که فردین صدایش می زند.

- نیلوفر؟

نیلوفر موبایل را مجدد دم گوش اش گذاشته و آرام جواب می دهد:

- بله؟

فردین منتظر آسانسور، به شیشه ی مات اش چشم دوخته و با لحنی نرم می گوید:

- میخوام از اون لبخند قشنگات بشونی رو لبات، خب؟

نیلوفر انگشت پاهایش را با فشار تلق تلق شکانده و می گوید:
_ خب!

آسانسور می آید و فردین با گفتن " خوبه، می بینمت! "
تماس را قطع می کند.

نیلوفر، با نگاهی دقیق به صورت اش در آینه ی ورودی، رژ اش را از کیف اش
خارج کرده و محکم تر از قبل به لب هایش می کشد.
بیست دقیقه ای با مرور پارت های جدیدی که نوشته بود وقت کشی می کند..
از خانه که خارج می شود با یلدا تماس می گیرد.
با ویدا قرار سینما و شهربازی داشتند..

خوب بود، بالاخره تنها نمی ماند که نیلوفر هم عذاب وجدان بگیرد.
پس فردا قرار بود برگردد ترکیه و یک روز هم مهمان دختر خاله اش بود.
به لابی که می رسد، با نگاه به ساعت، روی کاناپه می نشیند.
آهنگ ملایمی از گوشیِ پسری که با چند کاناپه فاصله از اش نشسته بود، پخش
می شد.

نیلوفر پا روی پا انداخته و به جا شمعی پایه بلند بغل کاناپه خیره می ماند.

صفحه ی موبایل اش را روشن کرده و با نگاهی به ساعت، پایش را تند تند تکان می دهد.

از جا بلند می شود، باد کولر باعث شد لحظه ای شال از روی موهایش سر بخورد.. تند دست اش را بند شال کرده و روی موهایش می کشد.

از مجتمع خارج شده و بالای پله ها می ایستد.

دست به بغل و نگاهی سرگردان بین ماشین ها!

یک ساعت بیشتر شده بود!

لبه های مانتویش را جلو کشیده و می خواهد به مجتمع برگردد که ماشین فردین آن سمت خیابان توقف می کند.

لبخندی نرم زده و با نگاه به خیابان شلوغ، به زحمت رد شده و سوار ماشین می شود.

- سلام، دیر کردم؟

نیلوفر با همان لبخند نگاه اش می کند.

- سلام، یکم آره، داشتم بر می گشتم داخل..

فردین راه افتاده و می گوید:

- خیابونا غلغله ست..

نیلوفر موهایش را پشت گوش زده و موبایل اش را روی کیف اش می گذارد.



- کجا میریم؟

فردین کوتاه نگاه اش می کند، دست اش را پیش برده و انگشت هایش را لمس می کند.

- اول اینکه چقدر قشنگی شما!..

لبخند نیلوفر جان می گیرد.. فردین دست اش را کوتاه فشرده و رها می کند.

- بعدم که، هر جا بگی میریم، از الان تا شب اختصاصا برای تو..

نیلوفر کاملاً سمت اش می چرخد، از پشت به در تکیه داده و می گوید:

- تو دعوتم کردی، باید بریم جایی که مد نظرته!

فردین دنده را عوض کرده و می گوید:

- به من تا خود صبح همین جا کنارم نگو! می دارم!

نیلوفر مشت اش را آرام به بازوی فردین کوبیده و دیوانه ای نثار اش می کند.

فردین با لبخندی کنج لب اش، زیر لب پیچ می زند " خیلی قشنگی به خدا! "

نیلوفر خود اش را جلو می کشد، با لبخند می گوید:

- چی؟ بلند بگو خب!

فردین با مکث سر اش را جلو برده و لب هایش نرم روی گونه های نیلوفر می نشیند!

قلب نیلوفر تپش بی امان اش را شروع کرده و نگاه اش رنگ باخته به چشم های فردین خیره می شود.. تن اش را عقب برده و نگاه می گیرد!

فردین دستی به ته ریش اش کشیده و آرام می گوید:

- ببخشید! یهو ارادمو از دست دادم! زیادی نزدیک شدی، چشم های شیطان و لب های خندانت کار دستم داد!

بعد در دل اضافه می کند " خدا رحم کرد فقط صورتت تو تیر رس لب هام بود! "

نیلوفر بی حرف خود اش را با موبایل اش سرگرم می کند.

نگاه فردین پاندول وار بین خیابان و نیم رخ ناراحت نیلوفر در نوسان بود... در آخر طاقت نیاورده و صدایش می زند.

- نیلوفر؟

نیلوفر، در حالی که متن تازه نوشته اش را ویرایش می کرد " بله ای " خشک و آرام می گوید.

فردین دست اش را جلو می برد تا دست نیلوفر را بگیرد که او دست اش را عقب برده و تند می گوید:

- دارم متن می نویسم، حواسمو پرت نکن!

فردین نفسی عمیق و ابروهایی گره خورده، باز به سیگار پناه می برد.

پک دوم را زده بی اراده می گوید:

- الان چی شده نیلوفر؟ چرا تو اخمی؟

نیلوفر جواب یکی از مخاطب هایش را که تو اینستا پیام داده بود را، داده و کوتاه می گوید:

- هیچی!

فردین با حرص، سیگار را تو جاسیگاری خاموش کرده و با همان لحن می گوید:

- چی کار کردم مگه دختر؟

نگاه چپکی و طلبکار نیلوفر جری تر اش می کند..

- اصلا خوب کاری کردم، دوستت دارم، کی میخواد چیکارم کنه.. عه! یجوری رفتار می کنی انگار تو عهد بوق زندگی می کنیم!

نیلوفر از حرص، بازویش را محکم با دست فشرده و لب پایینی اش را تند تند می جویید!

فردین که دید جوابی از او نمی گیرد، کلافه دستی روی صورت اش کشیده و با لحنی آرام شده ادامه می دهد.

- نیلوفر، گل قشنگم؟!.. بین منو! خب گفتم که ببخشید، اصلا نمی خواستم ای...

حرف اش را خورده و ماشین را کنار خیابان می کشد.. شیشه ها را بالا داده و کامل می چرخد سمت نیلوفر.

دست اش را پیش برده و بازویش را می گیرد.

- ببین منو..

نگاهِ دلخورِ نیلوفر، تویی چشم‌های سبزِ فردین می‌نشیند.

- یه جوری دلخوری انگار چی کارت کنم دختر؟

بازویش را رها کرده و با خنده ای عصبی ادامه می‌دهد.

- وای باورم نمیشه نیلوفر، یکی ببینه فکر میکنه چی شده، دِ آخه منم درک کن، دوستت دارم، می‌فهمی؟ این خیلی طبیعیه که نسبت بهت کشش داشته باشم، پسرِ پیغمبر نیستم که!

نیلوفر نگاه می‌گیرد، به جلو خیره شده و آرام می‌گوید:

- باشه فردین تمومش کن!

فردین بیشتر اخم می‌کند.

- تو شروع کردی نیلوفر، چیه تموم کنم، من جلو اومدم و تو قبول کردی وارد این رابطه بشیم، نیلوفر قرار باشه هر دفعه اینجوری اخم و تخم کنی و سرد بشی که نمیشه!

نگاهِ نیلوفر با به چشم‌های فردین دوخته می‌شود این بار با تعجب!

- مثلاً چه اتفاق‌هایی فردین؟

فردین نفس می‌گیرد، دستی به چانه و ریش‌اش کشیده و می‌گوید:

– من مردم و تو کسی که دوستت دارم؛ نیلوفر نگو که ...

حرف اش را می خورد اما نیلوفر تا ته خط را خوانده و فقط بغض اش را قورت می دهد.

با لحنی که از همان بغض خورده شده می لرزید می گوید:

– با چند نفر از این راه ها رفتی فردین؟ هوم؟ چندمی ام من؟

فردین با خشم و تعجب، کاملاً سمت اش خم شده و با سینه ای که کاملاً از عصبانیت بالا پایین می شد می غرد..

– دلم می خواد بزنمت نیلوفر!

نیلوفر با نوک انگشت اشک سر خورده روی گونه ی راست اش را گرفته و بی معطلی و در یک حرکت از ماشین پیاده می شود!

بی توجه به بهت فردین و صدا زدن هایش، از پیاده رو به سمت پله عابر پیاده رفته و در حالی که آزادانه اشک می ریخت، تند تند پله را رد کرده و آن سمت خیابان می رود!

...

با بهت و خشم، ناامید از برگشتن نیلوفر، ماشین را روشن کرده و با حرص پا روی گاز می گذارد.

دختره ی دیوانه!

با کف دست اش محکم به فرمان کوبیده و بلند با خود اش می گوید " به چیش
دل بستی آخه! "

بعد انگار که دیوانه شده باشد تشر می زند به خود اش " دوستش دارم، با همه ی
دیوانگی هاش! "

یک صدایی تویی سر اش بلند می شود " تو خودت از همه دیوانه تری! "

پوفی کشیده و موبایل اش را از جلوی ماشین بر می دارد.

دو بار با نیلوفر تماس می گیرد و هر دو بار بی پاسخ می ماند.

پشت چراغ توقف کرده و برای گل نیلوفر اش می نویسد " خیلی دوستت دارم خل
و دیوانه! "

چه قراری!

مثلا می خواست بروند بام تهران، در آغوشش بکش، موهایش را نوازش کند،
بستنی مهمان اش کرده و شام به خانه اش دعوت اش کند اما با این اخلاق نیلوفر
بعید بود پا در خانه اش بگذارد!

با بوق ماشین ها حرکت کرده و باز زیر لب وز می زند " روان پریش قشنگ! "

میدان را دور زده و وارد خیابان خانه ی نیلوفر می شود.

دیوانه موبایل اش را هم جواب نمی داد!

بوقی برای عابر زده و با نگاهی به دورورش امید دارد که شاید ببینتش.

موبایل اش زنگ می خورد.. ته بد شانسی اش بود که حال مادر اش خراب شده و راهی بیمارستان شده بود!

با ناراحتی، سرعت ماشین را بالا برده و از جلوی خانه ی نیلوفر رد می شود!

یک و نیم ساعت بعد، جلوی سی سی یو، منتظر دکتر مادر اش ایستاده بود و نگران و آشفته، سوویچ را توی دست اش می چرخاند.

چند دقیقه بعد، مینا خواهر اش هم با گریه کنار اش آمده و تند تند از اش سوال می کند.. آخر سر فردین به تندی جواب می دهد.

خواهر من، منم الان رسیدم مثل تو و از هیچی خبر ندارم، بذار دکترش بیاد ببینیم چی شده.

بعد به عقب برگشته و به پرستار مادر اش که روی صندلی نشسته بود و قرآن می خواند نگاهی می اندازد.

سوگل خانم همان طور که چادر اش را از آویز بر می دارد می گوید:

- شامو حاضر و کردم، پدرت هم چمدوننتو فرستاد گذاشتم تو اتاق، دوستت گفت بهت بگم احتمالاً دیر وقت بیدار، اگر با من کاری نداری برم..

نیلوفر لبخندی مصلحتی می زند.

- ممنون سوگل خانم، دستت درد نکنه، سلامت.

سوگل خانم " سلامت باشی " زمزمه کرده و از خانه بیرون می رود.

نیلوفر می ماند و یک دنیا بغض و حالِ بد!

چه مرضی داشت که با فردین راه آمد.. او که از بختِ سیاهِ خود آگاه بود!

به اتاق رفته و تند لباس هایش را عوض می کند.. چمدان اش را که صبح جمع کرده بود بررسی کرده و به سراغِ چمدانی که پدر اش فرستاده بود می رود.

کلی لباس شب و ست بلوز شلوار و تاب شلوارک و شال و مانتو و شلوار لی و سارافون و صندل و کفش های پاشنه دار و دامن..

یکی از دامن های مخمر قرمز را بر می دارد، تا پایین زانویش بود و از بغل دکمه هایی به رنگ خود داشت.. ساده بود و بسیار شیک و زیبا!



کفش شیشه ای پاشنه دار که دور تا دورش قرمز بود را هم همراه بلیز قرمز توری که از پشت مدل هفت و باز بود را هم بر می دارد.. از همه بیشتر آن ها را پسندیده بود!

یکی از ست های تاب شلوارک سفید رنگ را هم برداشته و کنار می گذارد که به یلدا بدهد.. بیچاره مثلاً آمده بود پیش او مهمان، اصلاً درست و حسابی وقت نکرد با او همراه باشد!

بقیه ی لباس ها را توی همان ساک مرتب چیده و ساک را زیر تخت هل می دهد!

حوصله ندارد، بعداً می چیندشان توی کمد!

برای خود اش نسکافه درست کرده و با نگاهی سرسری به غذای روی گاز به سمت بالکون می رود.

دل اش گریه می خواهد و مقاومتی نمی کند!

اشک هایش شره می کند و با قلوپی نسکافه بغض اش را پایین می دهد!

دیوانه بود.. مطمئناً دیوانه بود که در آن شرایط دل اش فقط فردین را می خواست اما خب دلگیر بود، زیاد هم دلگیر بود!

ماگِ نسکافه را لبه ی بالکون گذاشته و کش موهایش را باز می کند.

نفسی عمیق می کشد.



کاش الان رامسر بود، کنار عزیز اش، توی آن حیاط پر سنگ ریزه و آن حوض زیبای
آبی رنگ دایره ای شکل! لبه ی حوض بنشیند و با دست اش ماهی ها را این ور
آن ور کند!

عزیز از قدیم بگوید و وسطِ خاطرات اش گلایه کند از دیر به دیر رفتن اش!
آهی می کشد.. چقدر دل اش کمی خیال راحت می خواهد و اندکی ذهنی آزاد!
.....

چراغِ اتاق را خاموش می کند که یلدا داد می زند:

– گور به گورت می کنم صبح بیدارم نکنیا، منم باهات از خونه خارج میشم میرم
پیش ویدا، پس فردا پرواز دارم، با خیال راحت خونه اتو قفل کن برو، بابتِ تاب
شلوارکم کلی مرررسی.. من تو را عاشق!

نیلوفر با خنده از لحنِ کشارِ یلدا فقط باشه ای گفته و موبایل اش را از روی تخت
بر می دارد..

نیم ساعت با او بحث کرده بود و در آخر حریف او نشده بود که فردا هم اینجا
بماند و پس فردا برگردد!

بالاخره یلدا بود و زبان تند و تیز اش!



موبایل را که روشن می کند، آرم پیام باعث ضربان قلب اش می شود اما همین که پیام را باز می کند، متوجه می شود از طرف کوهیار است!

باد اش می خوابد!

کوهیار نوشته بود " سلام، فردا ساعت شش صبح راه می افتیم، لطفا سر خیابان منتظر سرویس باشید.. "

جواب اش را کوتاه می فرستد.. " سلام، باشه حتما! "

از صفحه ی پیام ها خارج شده و وارد تلگرام می شود..

کانال دلنوشته ها را باز کرده و بی اراده و بی مکث می نویسد.. " فرقی نمی کند اول هفته باشد، وسط هفته یا آخرش..

مثلا غروب جمعه باشد یا صبح شنبه

یا بعد از ظهر سه شنبه.. در نهایت

برای خوب بودن حالت باید کسی باشد

که با خنده اش چرخ زندگیت بچرخد

کسی که آنقدر دوستش داشته باشی

که حضورش، برایت زیبا کند

هر روز هفته را! "



دل اش گرفته بود..

موبایل اش را خاموش کرده و زیر پتو می خزد!

زیر لب غر می زند.. " نکرد بیاد دنبالم حداقل!.. بی احساس! "

موبایل اش را روی عسلی گذاشته و چشم هایش را می بندد.

آنقدر این پهلوی آن پهلوی می شود که بالاخره خواب اش می برد!

با چشم هایی سرخ از درد سر اش، مسکن را با لیوانی پر از آب سر کشیده و روی صندلی پلاستیکی زرد رنگ می نشیند.

کوهیار نزدیک اش می شود.

- خانم راشد، حالتون خوبه؟

بدون بلند کردن سر اش، آرام میگوید:

– سرم خیلی درد می کنه، یه چند دقیقه فرصت بدید حالم جا بیاد پیام شروع کنیم!

کوهیار با نگاهی به اطراف سر سبز با گفتن "موردی نداره، راحت باشید.." پیش بچه ها بر می گردد.

دومین روز از حضورشان در رامسر سرسبز بود.. نیلوفر با تمام توان سعی می کرد خود اش را مشغول کار کرده و شخصی را که چند مدتی بود عجیب در ذهن و قلب اش خود نمایی می کرد را به فراموشی بسپارد!

– نیلوفر، بیا دختر چایی آتیشی بخور سر دردت بهتر میشه..

نیلوفر سر بلند کرده و با لبخندی تشکر آمیز، چایی و قندان کوچک را از دست مهشید می گیرد.

– خوب شو بیا این یه سکانس رو هم برو تعطیل کنیم، شب قراره بریم دریا..

نیلوفر با همان لبخند، باشه ای آرام گفته و مهشید دور می شود.

چایی را خورده و محکم با دست پیشانی اش را فشار می دهد.

درد اش کمی بهتر شده بود اما شقیقه اش هم چنان نبض می زد.

بلند شده و طرف بچه ها می رود.

کاغذ را از روی صندلی برداشته و بعد از مرور دیالوگ ها، جلوی دوربین می رود..



مینا خانم، لباس های مادر اش را که تن اش می کند، رو به فردین که جلوی در ایستاده بود می گوید:

- زنگ بزن هدیه داروهای مامانو فراموش نکنه، اون حواس پرته، باید یادآوری کنیم..

فردین بی حرفی، موبایل اش را از جیب اش خارج کرده و با هدیه تماس می گیرد. آقا مهدی دست پر وارد خانه ی مادر اش شده و بی توجه به فردین، وسایل ها را داخل آشپزخانه قرار می دهد.

به اتاق مادر اش رفته و بعد از سلام و پرسیدن حال مادر اش، رو به خواهر اش می گوید:

- برو وسایلا رو تو آشپزخونه جابجا کن من پیش مامان هستم.

مینا با " خیلی خبی " بلند شده و اتاق را ترک می کند.

آقا مهدی دست مادر اش را گرفته و بوسه ای رویش می کارد.

- بهتر شو مامان، بهت احتیاج داریم!



فاطمه خانم آهسته می خندد.

- خوبم ننه جان نگران نباش.. شمیم چطوره؟ پاش خوب شد؟

آقا مهدی سر تکان می دهد.

- خوبه خداروشکر، میان شب پِشت با بیتا، من از شرکت اومدم اینجا..

فاطمه خانم با رضایت دستِ پسر اش را فشرده و آقا مهدی مجدد دست اش را می بوسد.

" دریا.. بغلم کن، بغلم کن که شدم تنها!..

بغلم کن بغلم کن بین نامردا.. منو تک ننداز!

دریا.. اشتباه کردم که از دستِ تو سُر خوردم، توی این مرداب با این آدما بُر خوردم!.. بد کم آوردم! "

سر تکان داده و با خواننده هم خوانی می کند " بد کم آوردم! "

آهنگ قطع شده و گوشی تویی دست اش می لرزد.. قلب اش هم می لرزد!
گوشی را بالا برده و با دیدن اسمِ مامان بیتا، پوزخندی به خوش خیالیِ خود اش می زند!

آیکون را لمس کرده و جوابِ مادر اش را می دهد.

بیتا خانم از زمانِ برگشتن اش می پرسد و تاکید می کند که حتما آخرِ ماه اصفهان باشد، چون قرار است برای شمیم یک تولدِ جمع و جور بگیرد و او هم باید باشد!

بعد از کمی صحبت، تماس را که قطع می کند، کوهیار با بشقابی سیب زمینی آتشی کنار اش آمده و می پرسد:

- چرا از جمع جدایی؟

نیلوفر با تشکری آرامی، بشقاب را گرفته و با خیره گی به سیاهی دریای خوفناک جواب می دهد.

- زیادی شاد و خوشحالن، باهاشون اخت نمیشم!

کوهیار متعجب به نیم رخ اش خیره می ماند.

در آخر کم آورده و با گفتن " هر جور راحتی " تنهایش می گذارد!

نیلوفر تکه ای سیب زمینی داغ، داخلِ دهان اش گذاشته و کمی عقب عقب می رود.

کاش کسی از پشت محکم در آغوش اش بکشد و دمِ گوش اش زمزمه کند "
نترس، تنها نیستی!"

می پیچد در خیابان خانه اش.. در همان حین روی اسم کوهیار مکت کرده و می خواهد باهاش تماس بگیرد که ماشینی از پشت به ماشین اش کوبیده می شود، آنقدر محکم که سر اش با ضربه ای شدید به فرمان کوبیده و موبایل اش کف ماشین می افتد.

تا به خود اش بیاید و بخواهد از ماشین پیاده شود، در ماشین باز شده و مردی غول پیکر از صندلی بلند اش می کند..

مشت مرد زیر چانه اش می خوابد و متقابلاً مشت فردین زیر چشم او..

هی می خورد و هی می زند.. بدون اینکه دلیل کتک خوردن اش را بداند!

کم کم مردم جمع می شوند.. مرد غول تشن، با دیدن وضعیت بحرانی، چاقوی کوچک و همیشه تیز اش را از جیب اش خارج کرده و در یک حرکت غافلگیرانه بازوی فردین را زخمی می کند.. عمیق و پر درد!

قصد اش پهلوش بود اما فردین مجال نداد!



در آخر هل اش داده و به سمت ماشین اش می دود.. در یک ثانیه، انگار که از اول نبوده، محو می شود!

هر کسی یک چیزی می گوید..

چند دقیقه که می گذرد، ماشین پلیس و بالافاصله اورژانس می رسد..

تن بی حس و حال فردین را روی برانکارد گذاشته و راهی بیمارستان می کنند.

سروش کمپوت آناناس را به زور تو حلق فردین فرو کرده و می گوید:

_ بخاطر تو یه جیگرو قال گذاشتم لااقل کوفت کن حالت جا بیاد بینم چرا زدن شت و پتت کردن!

فردین با اخم و به زور، آناناس را قورت داده و می توپد:

_ سگ تو روحت سروش که آدم نمیشی!

سروش، کمپوت را روی میز کوبیده و می گوید:

_ من آدم بشم تو تنها میمونی رفیق.. اینارو ول کن، اون گالتو تکوت بده بینم چی شده؟

فردین کمی روی تخت جابجا می شود که بازویش تیر می کشد، پوفی بلند از درد کشیده و می گوید:

- والا تو اگه بدونی منم میدونم.. داشتم میرفتم خونه سر خیابون یه ماشین از پشت محکم کوبوند به ماشینم بعدم تا به خودم پیام اومد پایین خفتم کرد و...
سروش با خنده بین حرف اش می پرد.

- و اینجوری آش و لاشت کرد..

بعد دست هایش را بهم کوبیده و با همان لحن سرخوش ادامه می دهد:
- دمشم گرم دستشم درد نکنه!

فردین " بی شرفی " بار اش کرده و پرستار پرده را کنار می زند.

- آقای خاکپور سمرتون تموم شد مرخصید..

بعد برگه ای روی میز قرار داده و می گوید:

- اینم نسخه ای که آقای دکتر نوشتن، حتما تهیه کنید استفاده کنید.

فردین با گفتن " خیلی خب ممنون.. " نگاه اش را به سرم اش می دهد اما سروش قشنگ با پرستار گرم می گیرد جوری که حرص فردین را در می آورد.

بالاخره بعد از چند دقیقه پرستار رفته و فردین می غرد:

- اگر دل و قلوه دادنت تموم شد گمشو بیا کمک کن بلند شم.. این سرمم بکش دیگه تموم شد!

سروش با نیشی باز "چشمی گفته " و بعد از کشیدن سوزنِ سرم کمک می کند
فردین پیرهن اش را پوشیده و بلند شود.

بعد از تسویه و گرفتن دارو ها، سوار ماشین که می شوند سروش می پرسد:

– ماشینت کجاست؟

فردین سر اش را به پشتی صندلی تکیه داده و می گوید:

– موند تو خیابون بالای خونه.. سرگرد می گفت همونجا پارک اش کردن، سوویچ
تو جیبمه، منو برسون خونه، ماشینم بیار پارکینگ.

سروش که دیگر جدی شده بود، سری به نشانه ی باشه تکان داده و دوباره می
پرسد:

– اونی که کتکت زدو دیدی چهره اشو؟

فردین هومی کوتاه زمزمه می کند..

سروش کوتاه نگاه اش کرده و باز به خیابان چشم می دوزد.

– هوم چیه فردین، بالاخره دیدی یا نه!

فردین لب باز می کند:

– صورتشو پوشونده بود، دستکشم دستش بود نامروت، چشماش ولی سیاه بود،
مو هم نداشت، دو برابر من بود، همه ی اینارو هم به پلیسا گفتم، یکی از اون
آقای هم که اونجا بودن می گفت ماشینش یه سمند مشکی بوده که پلاک
نداشته!



سروش، عین بازپرس ها مجدد می پرسد:

- خودت به کسی شک نداری؟

فردین بدون نگاه به او، می گوید:

- چرا.. به تو!

سروش " زهرماری " بار اش کرده و فردین با تشر می گوید:

- خفه شو بذار دو دقیقه چشمامو رو هم بذارم، بازپرس نشو واسه من!

سروش با گفتن " لیاقت نداری که.. " سکوت کرده و سرعت ماشین را بالا می برد.

دو تا از کلت های قلابی را برداشته و روی سقف ماشین قرار می دهد.

مehشید، ساک لوازم گریم را داخل ماشین قرار داده و بند های کتانی اش را سفت می کند.

نیلوفر، خسته با آن وضعیتی که ماه به ماه گریبان اش را می گرفت، کمر اش را به ماشین تکیه داده و به ساعت موبایل اش نگاه می کند.. یازده و نیم شب بود!

برداشت شبشان تازه تمام شده بود و همه خسته و گرسنه بودند..

- خب بچه ها خسته نباشید، آماده شید برگردیم!

کوهیار بود که با لحنی ملایم آن حرف را زد..

نیلوفر کمر اش را از ماشین جدا کرده و سمت مهشید می رود.

- بر می گردیم مسافرخونه؟

مهشید سر اش را از موبایل اش بلند کرده و می گوید:

- آره.. کوهیار گفت شامو بخوریم استراحت کنیم، صبح بر می گردیم اصفهان.

نیلوفر کوتاه سر تکان می دهد.. باید با خود کوهیار صحبت کند.

طرف اش رفته و او را که مشغول صحبت با آقای همت، تهیه کننده ی فیلم بود صدا می زند.

- آقا کوهیار، چند لحظه بی زحمت تشریف بیارید!

کوهیار، با خنده به شانه ی آقای همت کوبیده و با گفتنِ بر می گردم، سمتِ نیلوفر قدم بر می دارد.

- موردی پیش اومده خانمِ راشد؟

نیلوفر سریع می گوید:

- نه نه.. فقط می خواستم بدونم برگشتیم اصفهان ادامه ی فیلمبرداری کی شروع میشه؟

کوهیار پا ب پا شده و می گوید:

- فردا که نه مطمئنا همه خسته ان، احتمالا پس فردا.. چطور؟

نیلوفر من من می کند..

- والا راستش من مادر بزرگم اینجا زندگی می کنه، تو یکی از روستا های رامسر، خیلی وقته ندیدمش، میخواستم خواهش کنم اگر ممکنه پس فردا هم فیلمبرداری نباشه، من دو روزی برم پیشش برگردم اصفهان.. البته اگر خللی تو کار ایجاد نمی کنه.

کوهیار نفسی گرفته و می گوید:

- نه عیبی نداره یه استراحتی هم برای همه میشه..

بعد می پرسد:

- الان یعنی شما میری پیشِ مادر بزرگت؟ بر نمی گردی مسافرخونه؟

نیلوفر موهایش را عقب می راند.



- الان که نه.. صبح میرم.

کوهیار با گفتن " خب پس.." به عقب برگشته و کمی بلند می گوید:

- اگر حاضرید بریم..

پا برهنه، قدم روی سنگ ریزه ها گذاشته و سمت حوض مورد علاقه اش می رود.

صدای عزیز از ایوان به گوش اش می رسد.

- نیلوفر، سردیت میشه دختر، کفش بپوش!

می خندد.

- عزیز، تابستونه ها..

عزیز عینک اش را به چشم می زند.

- باشه ننه، بازم سنگ سرده، بپوش یه چیزی!

بوسه ای از دور برایش فرستاده و دست اش را زیر آب می برد..

چقدر می چسبد، کنار این حوض، توی اون هوای بعد از ظهرِ شرجی، یک چرتِ حسابی بزنی!

چشم می بندد، با لذت دست اش را در آب عقب جلو کرده و زیر لب آهنگی را که عجیب این روز ها بهش وابسته شده بود را زمزمه می کند..

" دریا.. بغلم کن بغلم کن که شدم تنها! بغلم کن بغلم کن بین نامردا.. منو تک ننداز! "

صدای عزیز بین زمزمه هایش می پیچد.

_ گوشت داره زنگ میخوره دختر!

بلند می شود..

شاید مادر اش باشد، شاید یلدا، شاید رادمهر، شاید پدر اش، شاید...

نه.. او نباید باشد.. تو این وقت نبوده، الان دیگه دلخوری اش شدید تر هم شده، اصلا زنگ زده برای چه! او که تا حالا بیخیال اش بود از حالا به بعد هم...

با دیدن شماره ی ناشناس پوزخندی به افکارِ خود اش می زند!

چه خوش خیالی تو نیلوفر خانم!

آیکون را لمس کرده و " بله ای " آرام می گوید..

صدای خانمی جوان از پشتِ خطِ گوش هایش را پر می کند.

_ سلام.. خانمِ راشد؟

_ سلام، بفرمایید خودم هستم، امرتون؟

صدای عزیز می آید و بعد صدای همان خانم ناشناس.

_ من معیری هستم، از انتشارات ... تماس می گیرم، بابتِ رمانتون، می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نیلوفر، دم پنجره ی رو به حیاط نشسته و سریع می گوید:

_ بله بله خانم معیری احوالتون؟ عذر خواهی می کنم نشناختمتون!

معیری با ملایمت جواب داده و بعد از کمی سوال و جواب در موردِ چاپ، تماس را قطع می کند.

موبایل را توی مشت فشرد و می خواهد باز مثل خیلی وقت ها، برود توی گالری اش و عکس هایی را که از فردین دارد را ورق بزند اما مقاومت می کند.. به خود اش تشر می زند " آدم باش خوب! "

بلند می شود.. موبایل اش را همان جا داخل پنجره گذاشته و برای اینکه حواسِ خود اش را پرت کند می افتد به جانِ خانه ی عزیز!

کارِ خانه که تمام می شود، لباس پوشیده و آماده، جلوی عزیز ایستاده و با بوسه ای روی لب هایِ چروکیده اش می گوید:

_ خونه اتو کردم برات عینِ دسته گل، تا تو یه چرت بزنی برم برات خرید کنم، خریدارو می فرستم دمِ خونه یه سر میرم به مزرعه ی شما و دایی نادر بزnm، دلم برای اونجا لک زده!

عزیز مخالفت می کند.

– نه ننه جان، بشین چیزی احتیاج ندارم، بعدِ عمری اومدی یه دقیقه درست و حسابی ندیدمت که!

نیلوفر با لبخند، بوسه ی دیگری رویِ آن یکی گونه اش کاشته و می گوید:

– زود میام عزیز جانم.. فعلا!

بعد تند، کتانی های سفید اش را پا کرده و از خانه بیرون می زند.

نمی دانست کجا برود اصلا!

تا ته کوچه رفته و از چند تا دختر و پسر بچه هایی که بازی می کردند آدرسِ مغازه یا سوپر مارکت را می پرسد.

پسرکی او را همراهی کرده و بعد از نشان دادنِ سوپرمارکت تقریبا به روزی که نیلوفر فکر نمی کرد توی روستا باشد، پیشِ دوست هایش بر می گردد!

چند سالی بود که توی این روستا خریدی نکرده بود!

وارد مغازه شده و کلی برایِ عزیز اش خرید می کند..

از مغازه دار خواهش می کند آن ها با ماشین اش تحویلِ عزیز اش که توی روستا همه به عزیز گل می شناختنش برساند..

راه اش را به سمتِ جاده ی منتهی به مزرعه کج می کند.. همان جا که بچگی ها کلی آنجا خاطره داشت، با پدر اش می آمد و چند روزی اینجا می ماندند، با بچه های برادرِ عزیز، کلی توی مزرعه بازی می کردند.

هر چقدر به مزرعه نزدیک تر می شد، خاطرات اش هم زنده تر می شدند!

صدای خنده هایش با بچه ها تویی گوش هایش اگو می شوند!

پرادوی سفید رنگی، دم مزرعه پارک کرده بود.. بی توجه بهش، وارد مزرعه شده و جلوتر می رود.

کلبه ی کوچکی ته مزرعه بود و اطراف اش درخت های کوچکی کاشته شده بود.

لبخندی روی لب هایش می نشیند، چقدر قشنگ و دلنشین!

- آهای خانم، کجا؟

هینی کوتاه کشیده و به عقب بر می گردد..

پسری با هیکلی ورزیده و سوویشرت شلوار اسپرت طوسی رنگ، سمت اش می آید.

- به چه اجازه ای وارد مزرعه ی مردم شدید خانم، چه سر خوشانه هم قدم میزنید.

نیلوفر لب هایش را از هم فاصله داده و بی اراده و یک هویی سلامی " می گوید.

پوزخندی روی لب های پسر می نشیند.

- علیک! نگفتین اینجا چی کار می کنید؟

نیلوفر با دقت به چهره ی پسر خیره بود..

پسر که از جواب ندادن او کفری شده بود می توپد:

- هی خانم کری یا لال؟ چرا جواب نمیدی؟



نیلوفر بالاخره لب باز می کند.

- اینجا مزرعه ی عزیز گله منه و چهره ی شما به شدت آشنا!

پسر جفت دست هایش را تو جیب شلوار اش گذاشته و با دقت چهره ی نیلوفر را از نظر می گذراند.

- عزیز گل عمه ی منه اما یاد ندارم شما رو....

حرف اش را نصفه رها کرده و با لبخندی نیم بند و بهت زده می گوید:

- نیلو؟ خودتی دختر؟

نیلوفر کوتاه می خندد.

- بله خودمم اما هر چی فکر می کنم شما رو یادم نمیاد!

پسر دست راست اش را از جیب اش خارج کرده و لای موهایش می برد.

- من کوروشم، پسرِ نادر، برادر کوچیکه ی عزیز گل!

لبخند نیلوفر پررنگ تر می شود.

- آره آره یادم اومد، چقدر بزرگ شدی!

قهقهه ی کوروش بالا می رود.

- یه جوری میگی انگار خودت هنوز اون دخترِ هفت ساله ای.. چندین سال گذشته خب!

بعد با نگاه به موها و شال نیلوفر که باد تکان اشان می داد می گوید:



- حالا اونارو بیخیال.. تو این همه سال کجا بودی؟ نکنه توام ایران نبودی؟

نیلوفر گوشه ی شال اش را محکم می گیرد که سر نخورد و در جواب کوروش می گوید:

- نه ایران بودم جایی نرفتم اما خب زیاد وقت نمی کردم پیام اینجا..
بعد می پرسد:

- تو ایران نبودی؟

کوروش با دست به جلو اشاره کرده و می گوید:
- بریم جلوی کلبه بشینیم صحبت کنیم..

نیلوفر بدون مخالفت همراهی اش کرده و کوروش می گوید:

- نه شش سال پیش رفتم نیوزلند، انقدر درگیر درس و کار بودم که نیومدم ایران اصلا، هر شش ماه مامان بابا میومدن پیشم، هفته ی پیش برگشتم ایران، تهران بودم، دیروز بابا تماس گرفت و کلی غر زد، امروز صبح اومدم اینجا..

همراه هم، روی ایوان چوبی کلبه می نشینند.

- این کلبه رو قبل رفتنم خودم ساختم، با یکی از دوستانم که برادر بزرگش نجاری داره، خیلی دوستش دارم، به یاد دنیز ساختمش!

به وضوح از بردن اسم دنیز بغض می کند!

دنیز خواهر اش بود، خواهر کوچک اش که توی هشت سالگی، در اثر ضربه ی سر اش به سنگ فوت شده بود!

هنوز داغ اش تازه بود، هم برای کوروش، هم تک به تک خانواده اش! لبخندی غمگین روی لب های نیلوفر می نشیند.

- خوش بحال دنیز، کاش منم برادری مثل تو داشتم!

کوروش با تک خنده ای مصلحتی، اشک گوشه ی چشم اش را می گیرد. نیلوفر بحث را عوض می کند.

- رشته ی تحصیلیت چی بود؟

کوروش جفت دست هایش را از پشت تکیه گاه تن اش می کند. - دکترای زیبایی!

خنده ی نیلوفر بلند می شود.

- بخدا از اولشم هیز بودی و چشم چرون!

قهقهه ی کوروش قاطی خنده های نیلوفر می شود!

نیلوفر زود تر خنده اش را جمع کرده و با لحنی پر از خنده دوباره می گوید:

- شرط می بندم از عمد این رشته رو انتخاب کردی که سر و کار اصلیت با خانوما باشه.. بدجنس!

کوروش که سعی داشت خنده اش را جمع کند مجدد به خنده می افتد!

نیلوفر با نگاه به ساعتِ موبایل اش، در حالی که نفسی عمیق می کشید تا دوباره خنده اش نگیرد می گوید:

– من برم دیگه عزیز منتظرمه، کاش می تونستم سودا اینا رو هم ببینم، هنوز همین جا هستند؟

کوروش دستی به صورت اش کشیده و سر تکان می دهد.

– عمو اینا آره ولی خودِ سودا دو سالی میشه که ازدواج کرده رفته گیلان.

– عه.. خوشبخت باشه انشاالله، سعید و سوسن چی؟ اونا ازدواج نکردن؟

کوروش بلند می شود، پشتِ شلوار اش را تکانده و جواب می دهد.

– سعید نامزده اما سوسن نه، میخواد برای فوق بخونه، میگه نمیخوام ازدواج کنم!

نیلوفر لبخندی پررنگ می زند..

– کاش می تونستم ببیننمشون، حتما کلی تغییر کردن!

کوروش هم قدمِ نیلوفر سمتِ بالایِ مزرعه حرکت می کند.

– آره خب عینِ تو، احساس می کنم خیلی زیاد تغییر کردی، فقط این چشمایِ

مشکیت همونه، از همین چشمات شناختم! چشم مشکي و موی بور!

نیلوفر دست هایش را بغل گرفته و با پا سنگِ کوچکی را آن سمت پرت می کند.

کوروش می گوید:

- اگر بخوای میتونم ببرمت خونه ی عمو ناصر که سوسن و سعیدو ببینی!
نیلوفر سر بلند می کند.

- جدی؟

کوروش سر تکان می دهد.

- آره.. اتفاقا این ماشین هم مال سعید، میخواستم برم رامسر گرفتم ازش، باید برگردونم بهش.

نیلوفر با نگاه به ماشین می گوید:

- عزیز منتظرمه آخه!

کوروش کمی مکث می کند.

- خب میخوای اول بریم پیش عزیز، شب میخواستم برم پیشش خب الان میرم، بهش میگیم بعد میریم خونه ی عمو ناصر از اونجا خونه ی ما، بابا مامان خوش حال میشن ببینت، یادته که بابا همیشه می گفت نیلوفر عروس خودمه!

نیلوفر با خنده سر تکان می دهد.

- آره.. خوش خیال ها!

کوروش در ماشین را باز کرده و با خنده می گوید:

- ولی من حرفی ندارم باور کن، خواستی در خدمتم!

نیلوفر با موبایل به سینه ی کوروش می کوبد.

- برو بچه پررو!

کورش می خندد.

- عه چه ذوقی هم می کنه ببین چشماش برق انداخت.. می دونم شوهر کمه، در جریانم!

نیلوفر هم از خنده ی کورش و لحن لوده اش به خنده می افتد.

ماشین را دور زده و در حالی که در را باز می کند می گوید:

- تو اصلا تغیر نکردی، همان طور شوخ با چشم های درنده و...

ماشینی به سرعت از بغل نیلوفر رد شده و کورش با دست از پشت بلند می گوید " یواش برادر چخبره؟ "

نیلوفر ترسیده و پوفی کشیده و با حرف بعدی کورش که گفت " این شاستی بلنده پلاکش مال این ورا نیست، فک کنم مهمونه! "

نگاه اش را از پشت به شاستی بلند سرمه ای رنگ می دهد.. زیر لب می گوید " فردین! "

مطمعن بود.. قلب اش قشنگ تو دهان اش می زد.

کورش کف دست اش را آرام به سقف می زند.

- هی دختر کجایی، بشین دیگه!

نگاه از جاده ی خاکی گرفته و سوار می شود.

دو دل بود که به فردین زنگ بزند یا نه!

کورش بین افکار اش می آید.

- نیلو؟ چرا یهو رفتی تو فکر؟

نگاه اش می کند.. با لبخندی مصلحتی!

- چیزی نیست، بریم.

کورش که مطمئن بود چیزی شده و به حتم مربوط به آن ماشین بود، از درِ شوخی وارد می شود.

- حتما فکر کردی شوخی کردم و نمی خوام بگیرم که اینجوری دماغ شدی، نگران نباش مرد و حرفش، فقط اول بذار اون ده دوازده نفر حوری ها رو دک کنم خودم در بست نوکرتم!

لبخند نیلوفر این بار واقعی بود.. سری به طرفین از سرِ افسوس تکان داده و می گوید:

- آدم بشو نیستی تو!

و کوروشی که با لبخند می گوید:

- اختیار داری، خوبی از خودته!

عزیز گل که با دیدن نیلوفر می خواست غر بزند، با دیدن کوروش گل از گل اش شگفته و ناباورانه می گوید:

- ای بگرم دور سرت بی بی جان، بیا، بیا جان فدات، بیا بغلم گیرمت!
کوروش خود اش را بغل بی بی اش انداخته سفت او را به خود اش می فشرد.
- جان فدات ننه، چقدر مرد شدی!
کوروش می خندد و نیلوفر می گوید:
- مرد چیه عزیز، نیم مرد هم نیست!
کوروش خندیده و عزیز اخم می کند:
- نگو دختر عه..

بعد با جابجا کردن عینک اش روی چشم هایش می گوید:

- رفیقت اومده بود دختر، می گفت آدرس اینجارو هم به زحمت پیدا کرده، می گفت کار واجبی داره باهات با اون سیبیل هاش والا خوف کردم ننه جان، دورو زمانه عوض شده دیگه، بابات خبر داره با این مردای سیبیل چاخماخی رفیق شدی تو؟

کوروش از لحن با مزه و متعجب عزیز گل قهقهه می زند و نیلوفر بین خندیدن و دلشوره بودن گیر می کند!



حالا دیگر مطمئنِ مطمئن می شود که آن ماشینِ فردین بود!

اوف از دست اش، آدرس را از کجا گیر آورده! حتما آمار را از کوهیار گرفته بود، بی شک!

عزیز مجدد با همان لحنِ نگران و سرزنشانه می گوید:

- چی کارت داره ننه؟ اصلا دختر رو چه به مرد جماعت آخه!

نیلوفر دستِ عزیز اش را می گیرد.

- نگران نباش عزیز، هم کارمه، حتما از بچه ها آدرسو گرفته، باید یه قرار داد کاری رو امضا می کردم دیر شده برای همون خودش اومده دنبالم!

بعد با نگاهی زیر چشمی به کوروش که تمامِ حواس اش به او بود، با گفتنِ " من یه زنگ بزnm پیام.. " از کنارشان بلند شده و لبخندی هم به پرستارِ عزیز که با سینی شربت واردِ ایوان شده بود می زند.

داخلِ اتاق شده و در را می بندد.

موبایل را بالا برده و رمز اش را می زند.. انگشت اش رویِ اسم و عکسِ فردین مکث کرده و ثانیه ای بعد تماس برقرار می شود!

جوابی نمی گیرد.. به عکس اش خیره شده و از ته دل " بی ملاحظه ای " بار اش می کند!



چقدر دل اش می خواست الان پیش اش بود تا یک مشت محکم پای آن چشم
های سبز رنگ اش بکارد!

سوسن، ماهی سرخ شده را از تابه برداشته و در حالی که زیر شعله را کم می کرد
می گوید:

- جای سودا خالی، بفهمه ناراحت میشه، کاش بود.

نیلوفر لبخندی به صورت گلکون از گرمایش می زند.

- آره واقعا، خیلی دلم می خواد ببینمش..

سوسن زیر برنج را خاموش کرده و می گوید:

- خب شاممون آماده ست، بریم پیش جمع، نیم ساعت دیگه سفره رو می ندازیم.

نیلوفر با باشه ای آرام، همراه سوسن به ایوان خانه یشان می رود.

سعید و کوروش مشغول صحبت بودند و عزیز گل هم با دو تا خانم برادر هایش
مشغول..



آقا نادر و آقا ناصر انتهای حیاط، مشغول بررسی نهال هایی که تازه خریده بودند برای باغشان، بودند.

نیلوفر و سوسن کنار هم نشستند و سوسن دست جلو می برد، یکی از کاسه های پر از تخمه را طرف خود شان می کشد.

– مشغول شو نیلوفر، تا شام حاضر بشه.

نیلوفر مشتی تخمه برداشته و سعید می پرسد:

– چخبر از پسر عمه؟ خیلی وقته سری به اینجا نزده.

نیلوفر نگاه اش می کند.

– خبر سلامتی، درگیر کار و خرید و فروش و اینا.. می دونین هم که، زیاد اهل فامیل نیست، سر تنهایی خودش سلامت!

سعید به لبخندی نیم بند بسنده کرده و این بار سوسن می پرسد:

– خودت چی کار می کنی؟ شاغلی یا درس میخونی؟

نیلوفر سمت اش می چرخد.

– درس که نه.. مشغول رمانم بودم که یکی از بچه ها پیشنهاد کار تو سریال رفیقشو داد، دو ماهه مشغول فیلمبرداری هستیم!

ابروهای سوسن بالا می پرد.

– چه جالب.. اتفاقا به قیافت میادا!

نیلوفر می خندد.

- چی به قیافم میاد؟

سوسن تخمه را گوشه ی لپ اش می اندازد.

- هم نویسندگی، هم بازیگری.. کلا با نمکی!

نیلوفر می خواهد حرفی بزند که کوروش زودتر می گوید:

- باشه بابا الان فصل هندونه نیست، کم زیر بغلش بذار، سنگین میشه نمی تونه راه بره!

نیلوفر می خندد و سوسن چشم غره ای به پسر عمویش می رود.

....

شام که خورده می شود، عزیز گل می گوید:

- نیلوفر، ننه بریم دیگه، من وقت قرص هام رسیده، دیر وقتم هست.

منیر خانم، همسر آقا ناصر می گوید:

- کجا عزیز باجی، امشب بمونید، سوسن و نیلوفر بعد چندین سال همدیگرو پیدا کردن.

عزیز گل در حالی که زانوهایش را می مالید می گوید:



_ خانه ات آباد منیر، این دختر صبح باید بره، دیر وقتم هست، کلی زحمت دادیم، انشالله عروسی سعید و سوسن!

منیر خانم چادرش را جلو می کشد.

_ تا باشه از این زحمت ها، نیلوفر هم عین سوسن و سودا.. بچه ام سودا بفهمه ناراحت میشه، انشالله سری بعد اونم میاد!

نیلوفر لبخندی زده و عزیز گل " انشاللهی " بلند بالا می گوید.

خانواده ی آقا نادر پیاده راهی خانه ایشان که چند خانه بالاتر بود می شوند و سعید با ماشین عزیز گل و نیلوفر را به خانه ی عزیز می رساند.

عزیز، طبق همیشه کلی قربان صدقه ی قد و بالای برادر زاده و جان و تن اش می رود تا برسند خانه!

عزیز اش را سفت توی بغل فشرده و با بغض می گوید:

_ قربونت برم عزیز اشک نریز، قول میدم زود به زود پیام بپشت..

بعد بوسه ای به گونه اش زده و ادامه می دهد.



- من که میگم بیا اصفهان پیشم قبول نمی کنی که..

عزیز اشک هایش را پاک کرده و جواب بوسه ی نیلوفر را می دهد.

- جان ات سلامت دختر، من نمی تونم از دیارم دل بکنم، باز تو از اون رادمهر ننه مرده وفادارتی، از عید نیومده سر بهم بزنه پدر صلواتی!

نیلوفر می خندد.

- بهش میگم عزیز گل، با مشتش و لگد مجبورش می کنم بیاد نگران نباش.. حالا برم؟ دیرم میشه ها!

عزیز آهی کوتاه می کشد.

- برو خدا پشت و پناهت باشه، رسیدی بهم تلفن کن، منتظرم.

نیلوفر چشمی بلند گفته و بر می خیزد.

کیف اش را روی دوش اش انداخته و چمدان اش را پایین پله ها می گذارد.

بعد از پوشیدن کفش هایش، بوسی در هوا برای عزیز فرستاده و سمت در خانه می رود.

گردن اش را محکم فشرد و به سارا که داشت تند تند صحنه را جمع و جور می کرد نگاه می دوزد.

سه روزی بود که از رامسر برگشته بود و دیروز و امروز فیلمبرداری داشتند.

هم چنان خبری از فردین نبود و هم چنان نیلوفر هر لحظه منتظر بود حداقل پیامی از طرف اش دریافت کند!

بلند می شود، از بین بچه ها گذشته و به اتاق می رود.. بعد از پاک کردن گریم و تعویض لباس هایش از اتاق خارج شده و همراه جمع سوار سرویس می شود.

حوصله ندارد تا سر خیابان رفته و تاکسی بگیرد.

دل دل می کند برسد خانه و دوش بگیرد، بخوابد.

فردا شب هم تولد شمیم بود اما رویش نشده بود به کوهیار بگوید فردا هم نیاید، از شانس اش آقا مردانی این حرف را زده بود و فردا فیلم برداری نداشتند!

.....

با خستگی، از پشت خود اش را روی تخت انداخته و به سقف چشم می دوزد.



بی اندازه دل اش فردین را می خواهد.. برای خود اش هم غیر قابلِ باور بود اما
انگار قلب اش دیگر فردین را باور کرده بود که حالا دلتنگ هم می شد برایش!
مشت اش را بلند کرده و با تمامِ توان رویِ قلب اش می کوبد!.. درد اش گرفته و
بغض اش می شکند!

هق هق اش بلند شده و پتو را رویِ سر اش می کشد!

به آینه خیره می شود.. موهایِ بابلِس شده و آرایشی محو و قشنگ.. ناخن هایی
سفید شده و آن تتوی زیبای بی نهایت رویِ کتفِ راست اش!
آرایشگر یک بند از اش تعریف کرده و در آخر با گرفتنِ مبلغی دهن پر کن، لبخندش
را کش می دهد.

مانتویِ قرمزِ بلند اش را تن کرده و منتظرِ اسنپ می نشیند.

تا اسنپ برسد، دستبند و پابند هدیه ی پدر اش را همراه گردن بند و گوشواره ی تکی و ظریف مروارید اش را می اندازد.. ساعت اش را بسته انگشتر اش را هم وارد انگشت وسطی دست راست اش می کند.

ادکلن اش را مجدد روی گردن و مچ دست اش اسپری کرده و شال اش را با احتیاط روی موهایش می کشد!

کاش فردین باشد!.. این حرف را با کلی کلنجار با قلب اش، بالاخره در دل آرزویش کرده بود!

اسنپ می رسد.. با خداحافظی و تشکری مجدد از آرایشگر، سوار آسانسور شده و پایین می رود.

ساعت هفت بود و کمی زود، اما خب نمی توانست هم اول به خانه برود بعد به خانه ی مادر اش، دیر می شد!

مستقیم به خانه ی مادر اش می رود.

بیتا خانم و شمیم با دیدن اش لبخند می زنند اما آقا مهدی فقط سلام اش را پاسخ داده و باز مشغول صحبت با خواهر اش می شود.

مینا خانم و هدیه هم کلی نیلوفر را تحویل می گیرند اما آقا مهدی هم چنان با اخم او را نادیده می گرفت!

بیتا با نگاهی چپ چپ به همسر اش، رو به نیلوفر می گوید.

– مامان بلند شو برو اتاق شمیم لباساتو عوض کن.

نیلوفر از خدا خواسته لبخندی زده و به همراه شمیم راهی اتاق اش می شود.

- آجی فکر می کردم نمیایی، انقدر خوش حال شدم دیدمت که نگوا!
لبخندی به شمیم زده و گونه اش را می کشد.
- حتما میومدم عزیزم..

بعد با مکتی کوتاه دل اش را به دریا زده و می پرسد:
- عمو فردین ات هم میاد؟

شمیم روی تخت اش نشسته و خرسِ بزرگ و صورتی اش را بغل می گیرد.
- عمو فردین با بابا قهره، اما مامان کلی بهش خواهش کرد که بیاد، عمه مینا هم
باهاش تماس گرفت اونم گفت ببینم چی میشه!
بادِ نیلوفر می خوابد.. اگر نیاید!

قلب اش ثانیه ای آرام و قرار نداشت از سمتی هم غرور اش نمی گذاشت خبری
ازش بگیرد!
مانده بود سرگردان!

با حرفِ شمیم به خود میاید و از فکر خارج می شود.
- دایی بهرام هم میاد.

نیلوفر لبخند می زند.
- چقدر خوب، دلم براش تنگ شده!

شمیم نخودی می خندد.



– کلی کادو قراره بگیرم آبجی، کلی خوشحالم!
نیلوفر ضربه ای آرام به نوک بینی اش می زند.
– شیطونک!

– – –

صدای آهنگ کل خانه را احاطه کرده بود.
نیلوفر با آن دامن مخمل قرمز و بلیز هم رنگ اش، کنار هدیه نشسته بود و پاشنه
ی کفش شیشه ای. قرمز اش را روی سرامیک می کوبید!
موبایل اش را در مشت می فشرد و چشم اش روی در گیر کرده بود!
دایی بهرام اش با آن کت و شلوار آبی روشن وارد می شود.
صدای آهنگ کم می شود.

نیلوفر برخواسته و به استقبال دایی اش می رود.. بغل اش که می کند نگاه اش در
دو تا چشم سبز توقف کرده و قلب اش تند تر می کوبد!
خاص نگاه اش می کند اما فردین نگاه گرفته و با اخم آن سمت سالن می رود.
بهرام بعد از نیلوفر با بیتا و شمیم هم روبوسی کرده و با احوالپرسی جمعی، روی
صندلی می نشیند.

نگاه نیلوفر دنبال فردین بود و او بی توجه انگار نه انگار که نیلوفری وجود دارد!

دل اش هشدار می دهد، هشدار می بد!

تا آخر مراسم، نیلوفر بی اراده راه به راه و یواشکی فردین را دنبال می کند اما دریغ از یک نگاهی از فردین!

مردکِ غدا!

آخر شب، مهمان ها که متفرق می شوند، آقا مهدی شمیم غرق خواب را به اتاق اش برده و مینا خانم و هدیه عزم رفتن می کنند.

با خداحافظی از نیلوفر از خانه خارج می شوند.

بیتا خانم آن ها را بدرقه که می کند بر می گردد سالن، رو به نیلوفر خواب آلود می گوید:

- نرو عزیزم دیر وقته برو اتاق بالایی بخواب.

نیلوفر گیج خواب با سر باشه ای گفته و راهی اتاقی که مادر اش نشان اش می داد می شود.

لباس هایش را با لباس خوابی که مادر اش داده بود عوض کرده و آرایش اش را پاک می کند.

دل اش نوشیدنی می خواهد!

جلوی جمع نتوانسته بود لب بزند!

نخی سیگار کشیده و منتظر می ماند خانه سوت و کور شود تا برود پایین.



درد و تویی درمان من - ا. اصغرزاده

ساعت دو نیمه شب بود که خانه غرق خاموشی می شود.
به آرامی از اتاق بیرون رفته و آهسته آهسته پله ها را پایین می رود..
وارد آشپزخانه شده و گیلان را از بوفه ی سفید رنگ داخل آشپزخانه بر می دارد.
لیموی تازه را برداشته و برشی ازش را بر می دارد.
نوشیدنی را مزه کرده و لیموی ترش را به کام اش می فرستد.
پشت به در آشپزخانه ایستاده بود.. با صدای پایی هراسان به عقب بر می گردد!
فردین با اخم، جز به جز صورت اش را از نظر می گذارند.
نیلوفر لب می زند.

- فردین!

فردین دست اش را جلو می برد، جام را از دست اش گرفته و روی کابینت می گذارد.

موهایش را از شانه اش عقب رانده و لب می زند:

- چیکارت کنم؟!

دست نیلوفر بالا رفته و لباس اش کمی بالا می کشد.

آرام می پرسد:

- چیو؟

فردین دست اش را می کند.

- خیره سری هاتو، بد قلق.. وای نیلوفر خیلی از دستت عصبانی ام!

دست نیلوفر این بار روی صورت پر موی فردین می نشیند، با لحنی نرم می گوید:

- اگه بگم دلتنگت بودم چی؟

نگاه فردین روشن می شود.

- منم دلتنگت بودم سرتق خانم، هنوزم هستم!

بعد با نگاهی به چانه ی نیلوفر ادامه می دهد:

- کاش درک کنی که وقتی با یکی وارد رابطه میشی، وقتی قبول می کنی تو

زندگیش باشی، باید تا ته اش باشی!

دست نیلوفر از روی صورت فردین سر می خورد.

- ته اش کجاست؟

فردین کلافه سر تکان می دهد.

نیلوفر اخم می کند:

- منظورتو واضح بگو فردین!

فردین چشم های دو دو زن اش را به نگاه مظرب نیلوفر می دهد.

- مثلاً دلم می خواد همیشه باشی نیلوفر، میخوام همیشه حس ات کنم.

نیلوفر آه کشیده و آب دهان اش را قورت داده و پر التماس می گوید:

- فردین خواهش می کنم!

فردین چشم می بندد.

- داری دیوانه ام میکنی تو، چی کار کنم باهات، چقدر جز بزنم باور کنی دلم پیشته.. نیلوفر.. با دلم راه بیا، خواسته ی زیادی ازت ندارم!

چشم باز می کند، نیلوفر با نگاهی اشکی خیره اش بود.. می گوید:

- اون چیزایی که تو ذهنته بریز دور نیلوفر، من روحتو میخوام نه جسمتو، میخوام مثل خودم تماما فکرت و روحت برای من باشه، اونقدر نامرد نیستم که بهت دست درازی کنم!

نیلوفر بغض می کند.

- بخدا فردین منظورم اون نبود، من فقط نم...

فردین تویی حرف اش می پرد.

- باشه باشه، تمومش کن عزیز دلم..

نیلوفر بغض اش را قورت داده و دست اش را بالا می برد.. لا ب لای موهایی فردین برده و سر فردین خم می شود..

نفس نیلوفر می رود، قلب اش کوبش های بی امان اش را شروع می کند.

نفس نفس زنان به چشم های هم دیگر خیره بودند.. نیلوفر با خجالت و فردین با عشق!



فردین با نفسی عمیق، لبخند می زند.

_ عاشقتم دختر، محاله از دستت بدم!

پیشانی اش را جلو برده و تکیه ی پیشانی نیلوفر می کند.

_ ممنون نیلوفر.. فکر نمی کردم اجازه بدی!

نیلوفر لب هایش را محکم روی هم فشار می دهد.

_ بایدم برگردم اتاق، ممکنه یکی بیاد!

فردین بازویش را لمس کرده و سر اش را پایین می برد، دم گوش اش پیچ می زند.

_ برو لباساتو بپوش بریم.. یه یادداشت برا مامانت بذار که مجبور شدی بری، یه

چیزی بنویس خودت، جلوی در منتظرتم!

بعد بدون اینکه مجالی به نیلوفر بدهد از آشپزخانه خارج شده و سمت در خروجی می رود.

نیلوفر تکیه اش را از کابینت گرفته و از آشپزخانه خارج می شود.

چی کار کند حالا؟

به دل اش که باشد می گوید برو!

روی تخت می نشیند، با خود اش زمزمه می کند " تا حالا هیچ کس مثلِ فردین نتونسته حالتو عوض کنه، تا همین چند ساعت پیش له له میزدی برای یه نگاهش، حالا چه مرگته، پاشو برو دیگه! "

به خود اش که می آید جلوی درِ حیاط ایستاده بود!

هیچ یادداشتی برایِ مادر اش ننوشت.. حتما صبح تماس می گیرد و او دروغی سر هم می کند، کمتر که نمی اندازد!

در را باز کرده و قدم به کوچه می گذارد.

فردین، روبرویِ خانه، تکیه داده به ماشین اش منتظر اش بود.

جلو رفته و روبرویش می ایستد.

فردین، ساک اش را از دست اش گرفته و خم می شود.. بوسه ای نرم رویِ گونه اش کاشته و در را برایش باز می کند.

نیلوفر شال اش را برداشته و موهایش را دور اش رها می کند.

فردین که سوار می شود، با نگاهی کوتاه به نیم رخِ نیلوفر خیلی جدی می گوید:

– اگر نمی اومدی، میومدم بالا کولت می کردم!

نیلوفر دست اش را جلو برده و ضربه ای آرام به صورتِ فردین می کوبد.

– بعید نیست ازت!

فردین می خندد و زیر لب می گوید " فدات شم که! "

لبخند نیلوفر جان می گیرد..

صورت اش را به پشتی صندلی تکیه داده و با آرامش خیره ی فردین می شود.

یک هو با یادآوری آن روز تو مزرعه، صاف نشسته و تند می پرسد:

- فردین اون روز تو اومده بودی دهات ما، از جلوی مزرعه رد شدی؟

اخم های فردین به آنی در هم می رود.

- خوب شدی یادم انداختی، کی بود اون پسره؟

نیلوفر مجدد روی صندلی لم داده و می گوید:

- واقعا نمی دونم چی بگم بهت، دیوانه!

فردین با همان اخم، کوتاه نگاه اش می کند.

- حرفو عوض نکنا قشنگ جانم، جواب سوالمو بده، من بشدت حسودم، نبین

اینجوری منو!

نیلوفر می خندد.

- نترس آقای حسود، رقیب نبود!

فردین می تپد.

- رقیب که غلط کرده باشه، سرشو از تنش جدا می کنم، پرسیدم کی بود؟

نیلوفر خنده اش را جمع کرده و می گوید:

- پسر دایی بابام، هم بازیِ بچگی هام، با بابام می رفتم دهات، اونجا تو همون مزرعه هم بازی بودیم..

فردین می پیچد توی خیابانِ خانه اش و می گوید:

- دختر نبود تو باهاش هم بازی بشی، حتما باید با پسر بازی می کردی؟
نیلوفر جواب اش را نمی دهد.

فردین جلوی خانه اش، با کنترل ریموت در را زده و در حالی که ماشین را داخل پارکینگ می برد مجدد می گوید:

- با شمام خانوم؟

نیلوفر نفسی تازه کرده و می گوید:

- چرا، سوسن و سودا هم بودند، با سعید، همیشه با هم بودیم، خواهرِ کوروش هم بود اما خب متاسفانه تو هشت سالگی فوت کرد!

فردین ماشین را خاموش کرده و می گوید:

- بچه ها فوت نمیشن نیلوفر، فرشته ان، خدا بهشون بال میده، پرواز می کنن!

بغض نیلوفر عیان شده و زیر لب زمزمه می کند " درسته! "

همراه هم پیاده شده و سمتِ آسانسور می روند.

فردین، دستِ نیلوفر را گرفته و انگشت هایش را نوازش می کند.



وارد خانه که می شوند، نیلوفر با دیدن تم سفید. خاکستری خانه لبخندی زیبا می زند.

- چه خونه ی قشنگی!

فردین از پشت موهایش را بوسه می زند.

- قابلتو نداره خانومم.. به قشنگی تو که نیست!

نیلوفر با لبخند سمت اش چرخیده و نگاه اش را می کند.

- عادی ترین حرف هارو جوری قشنگ میزنی که فکر می کنم بهترین جمله ی دنیا رو برام میگی.. بد عادتم من فردین!

دست اش را بالا می برد، روی صورت اش گذاشته و ادامه می دهد.

- حالا که اینجوری پا گذاشتی رو تنهایی ام، دیگه فکر نبودن نباش فردین، بخدا تموم میشم!

دست فردین متقابلا روی صورت نیلوفر نشسته و سر اش دم گوش اش می رود.

- کی گفته من رهاات می کنم؟ من برای هر ثانیه بودنت حاضرم بمیرم نیلوفر!
کاش بتونم عمق احساسمو بهت نشون بدم بلکه باور کنی تو حالا دیگه تو خون و جونم اجین شدی، ممکن نیست جدا شدنت، امکان نداره

!- -

تیشرت اش را که در می آورد نیلوفر جیغ می کشد:

- یه چی بپوش بی تربیت!

فردین قهقهه زده و جلو می رود، بوسه ای محکم و از ته دل روی گونه ی نیلوفر کاشته و می گوید:

_ قشنگ نگاه کن چشمت عادت کنن، برا اینکه من دیگه چیزی تنم نمی کنم، همینجوری لم میدم کنارت!

بعد خود اش را کنار نیلوفر می اندازد.. جیغ نیلوفر دوباره بلند می شود.
_ نجسب بهم!

فردین با شیطنت، بیشتر بهش چسبیده و دست اش را دور شانه اش می پیچد.
نیلوفر چپ چپی نگاه اش کرده و پرویی نثار اش می کند.

فردین دوباره گونه اش را بوسیده و بادست آزاد اش لیوان شربت اش را بر می دارد.
قلوپی ازش خورده و رو به نیلوفر که هم چنان با اخم خیره ی نیم رخ اش بود می گوید:

_ تی وی رو روشن کن رو فلش یه چندتا فیلم هست، بزن یکيو ببینیم..

نیلوفر با انگشت اشاره اش، ضربه ای به صورت فردین زده و خم می شود، کنترل را از روی عسلی برداشته و تی وی را روشن می کند، فیلم هندی ای را پلی کرده و دست به بغل خیره ی تلویزیون می شود، اما فقط بیست مین از فیلم پخش شده بود که چشم های نیلوفر روی هم رفته و سر اش روی شانه های فردین می افتد. صدای فردین دم گوش اش بلند می شود.

_ پاشو بریم تو اتاق!

آرام می گوید:

_ نه، یه پتو بالشت بده همینجا می خوابم، تو برو تو اتاق..

فردین بوسه ای روی موهای نیلوفر کاشته و آرام کمک اش می کند تا روی کاناپه دراز بکشد.. صورت اش را جلو برده و می بوسدش، عمیق و پر از احساس!

لبخند نیلوفر جانی دوباره در تن اش تزریق می کند!

نیلوفر چشم باز کرده و نگاه پر از عشق فردین را به جان می خرد، لب می زند:

_ کنارت حالم خوبه!

دست فردین بالا رفته و چشم های نیلوفر را لمس می کند.

_ من عاشق چشم هاتم دختر، خیلی قشنگ ان، خیلی!

دست های نیلوفر دور گردن اش حلقه شده و آرام می گوید:

_ کاش می شد وقتی دو نفر دلشون پیش هم هست، بهم وصل بشن، جوری که تا خودشون نخوان، نشه جداشون کرد!

چشم های فردین بسته شده و نیلوفر هم با نفسی عمیق چشم می بندد.

_ بخوابیم آقا!

فردین، دست های نیلوفر را از گردن اش باز کرده و جفت اش را بوسه می زند.

_ بخوابیم!



- تی وی را خاموش کرده و سمتِ اتاق می رود. دوتا بالش و پتو آورده و بعد از خاموش کردن چراغ، سمتِ نیلوفر می رود.
- بالش را زیر سر نیلوفر قرار داده و پتو را رویش می کشد.
- خود اش هم همان جا، پایینِ کاناپه بالش را گذاشته و می خوابد.
- اما بعد از چند دقیقه، با احساسِ تکان خوردنِ کاناپه چشم باز کرده و نیلوفر را می بیند که با موهای رها نشسته و بهش چشم دوخته.
- چی شده؟
- نیلوفر شانه هایش را بالا می اندازد.
- خوابم پرید.
- فردین می خندد.
- حالا که خوابت پریده لااقل یه چیزی بگو صحبت کنیم!
- نیلوفر دست اش را به چانه اش می زند.
- چی بگم؟
- فردین دست اش را لابلای موهای نیلوفر به حرکت در آورده و می گوید:
- مثلاً از غذا و رنگ و گل و شهر مورد علاقه ات!
- نیلوفر اخم می کند.
- خیلی بده که تو نمی دونی غذا و رنگ و گل و شهر مورد علاقه ی من چیه!



فردین با عشق نگاه اش کرده و می گوید:

– من می دونم که تو عاشقِ رنگِ زردی، لازانیایِ پر پنیر رو می پرستی و دل ات همیشه تو رامسر، کنارِ حوضِ عزیزت هست، گلِ رز رو دوست داری و عاشقِ شخصی به اسمِ فردینی اما گلِ قشنگم دل ام می خواهد تو برام حرف بزنی، وقتی برام حرف می زنی انگار رو ابرا راه می رم!

نیلوفر دوباره رو کاناپه دراز کشیده و با چشم هایی بسته و لب هایی پر از لبخند می گوید:

– الان دیگه آرامش گرفتم، می تونم بخوابم!

.....

پتوی حوله ای را کنار زده و سر اش را خم می کند.

فردین، پایینِ کاناپه، آرنج اش را رویِ پیشانی اش قرار داده و خواب بود. بلند شده و رویِ کاناپه می نشیند.

موبایل اش را آخرین بار رویِ عسلی بغل کاناپه قرار داده بود، برش داشته و نگاهی به ساعت می اندازد.

نه و ربع بود.

آرام از گوشه ی کاناپه خزیده و سمتِ سرویس بهداشتی می رود.

مسواک نویی که شب فردین بهش داده بود را برداشته و خمیر را رویش می زند. هنوز مستِ خواب بود اما نمی خواست بخوابد.

صدای زنگِ تلفن خانه بلند شده و فردین گیج و خواب آلود از جا بلند می شود.

با نگاهی به جای خالی نیلوفر، تلفن سیار را از روی میز غذاخوری بر می دارد.

دیشب موبایل اش را روی سایلنت قرار داده بود و حالا شاگرد اش مجبور شده بود برای پیدا کردن اش با خانه تماس بگیرد.

قرار کاری داشت و باید تا نیم ساعت دیگر در نمایشگاه حضور پیدا می کرد اما مطمئن بود نمی رسد!

نیلوفر که از سرویس بهداشتی بیرون میاید، فردین با لبخندی رو بهش نزدیک اش رفته و روبرویش می ایستد.

_ قشنگ ترین گل!

نیلوفر می خندد و فردین دوباره می گوید:

_ کاش می تونستم بهت بگم بمون اینجا من برم به کارام برسم برگردم، ببینم هستی!

دستِ نیلوفر روی صورتِ فردین می نشیند.



- باید برم عزیزم، کارای رمانم خیلی شدید پیچیده تو هم، وقت پیدا نمی کردم یه سر و سامانی بهش بدم، امروز فقط وقت دارم، از فردا بازم فیلمبرداری شروع میشه..

فردین با بوسه ای آرام روی شقیقه ی نیلوفر فاصله گرفته و سر تکان می دهد.
- میدونم گلم میدونم.. ببخشید نیلوفر باید برم نمایشگاه، یه صبحونه نتونستیم با هم بخوریم، اما جبران می کنم، قول!
بعد با انگشت، ضربه ای آرام به بینی نیلوفر می زند.

.....

اصرار فردین برای رساندن نیلوفر به جایی نمی رسد..
با عجله از خیابان گذشته و با نگاهی به ساعت لعنتی بار خود اش می کند.
باید داروهای مادر اش را هم تا شب می خرید..
اگر می توانست کمی برنامه ریزی کند، خیلی خوب می شد!

نیلوفر، رو به سوگل خانم که با سبد رخت های خیس سمتِ بالکون می رفت می گوید:

_ سوگل خانم بی زحمت ناهار کته گوجه درست کن با ماست خیار.. رو گاز باشه کارم تموم شد خودم میام آشپزخونه میخورم.

سوگل خانم با گفتنِ " باشه دخترا! " وارد بالکون می شود.

نیلوفر، آهنگی پلی کرده و تند تند لباس هایی که پدر اش آورده بود را توی کمد و دراور جا می دهد.

در ظاهر با آهنگ لب خوانی می کرد اما تمامِ فکر و ذکرش به بازویِ فردین بود که او به دروغ گفته بود موقع شوخی با رفیق اش، شیشه بریده بود! تهِ قلب اش حس خوبی نداشت به آن زخمِ کمی عمیق!

با دینگِ موبایل اش، آخرین لباس را هم به آویزِ کمد زده و عقب گرد می کند، موبایل اش را از روی تخت برداشته و پیامِ فردین را باز می کند.. " مشکل اینجاس که من وقتی دلم برات تنگ میشه، جای اینکه فکرمو ببرم جایِ دیگه، بیشتر از همیشه بهت فکر میکنم.. دلتنگت شدم بی هوا! "

دوباره و دوباره متن را خوانده و دستی رویِ عکس اش می کشد.. کاش همه چیز به آرامی و ملایمت پیش می رفت، جوری که کسی مخالفِ این عشقِ بی آزار نباشد!

اما ممکن نبود، اصلا ممکن نبود و این می توانست خیلی بد باشد، خیلی بد!



کلی دنبال متن می گردد که بفرست برای فردین اما چیزی که به دل اش بنشیند پیدا نمی کند.. پوفی کلافه کشیده و وارد کانال دلوخته هایش می شود.. بالاخره پیدا می کند!

کپی کرده و می رود روی پیام ها..

" داستان ما نه شروع دارد نه پایان!

تو یکهو پایت را

همان جایی گذاشتی که باید می گذاشتی!

دیگر هم از من نپرس تا کی دوستم داری؟!

مگر میشود جلوی راه اوقیانوس ها را بست!

مگر میشود جلوی خورشید

چیزی قرار داد که دیگر نتابد!

برای دوست داشتن های من،

هیچ پایانی وجود ندارد.. "

سند کرده و زیر لب می گوید " نباید اما، دوستت دارم و خیلی از این حس می ترسم، خیلی! "



دو ساعتی می شد که مشغول نوشتن و ویرایش بود.

بوی کته گوجه ی سوگل خانم کل خانه را برداشته بود!

از پشت میز بلند شده و بدن اش را می کشد تا کمی خستگی اش در برود.

موهایش را از شرِ کلیپس آزاد کرده و با خود اش می گوید " اول برم دوش بگیرم با ناهار بخورم؟ "

گردن اش را تابی داده و بالاخره تصمیم می گیرد اول کته گوجه ی هوس انگیز را خورده و بعد از یک دوش، یک چرت نیم ساعته هم بزند!

سوگل خانم که کار هایش تمام شده بود و می خواست برود، با دیدن نیلوفر یک خلاصه ی کوتاهی از کارهایش را گفته و عزم رفتن می کند.

نیلوفر بعد از ناهار، ظرف ها را داخل ماشین چیده و چایی ساز را به برق می زند.

بعد از دوش و یک لیوان چایی، خود اش را به یک خواب که نه کابوس دعوت می کند!

سام بود.. غرق خون و ناله کنان.. بی هوا جایش را فردین می گیرد، از بازویش خون چکه می کرد و تمام تن اش زخم بود!

جیغ های نیلوفر مبنی بر نرفتن اش هم فایده ای نداشت، آنقدر جیغ کشید که عرق ریزان از خواب پرید!



جفت دست هایش را روی صورت اش قرار داده و حق حق می کند!

تن اش می لرزید و دست و پاهایش یخ بود!

کمی که می گذرد، حال اش کمی بهتر می شود.

موبایل اش را برداشته و با نگاهی به ساعت که سه و نیم ظهر بود، می خواهد با فردین تماس بگیرد اما پشیمان می شود.

پیام می فرستد "خوبی فردین؟"

جواب پیام اش خیلی زود می رسد "آره عزیزم خوبم، چیزی شده؟"

موهایش را عقب برده و زیر لب با خود اش می گوید "چیزی نشده نه، اما انگار چیزایی میخواد بشه!"

برای فردین می نویسد "نه نه.. همونجوری خواستم حالتو بپرسم!"

یک قلب سفید هم آخر متن چسبانده و ارسال می کند.

داروها را روی صندلی شاگرد گذاشته و ماشین را روشن می کند.

بعد از سر زدن به مادر اش و تحویل دادن داروهایش به پرستار، به خانه اش برگشته و بعد از دوشی حسابی و به خود رسیدن، راهی خانه ی سروش می شود.

کلی کار داشت و حساب کتاب اما خب از پسِ فروش هم بر نمی آمد که نرود به خانه اش!

یک ساعت بعد، جلوی فروش و کوهیار، بغل دستِ یاسر سیگار به دست نشسته بود و با نیشخند به فروش که سعی داشت تو شطرنج جر بزند خیره شده بود! پنج دقیقه ای گذشت که یاسر شاکی می گوید:

– بابا فروش باختی دیگه ول کن.. پاشو، پاشو برادرِ من برو نوشیدنی بیار. فروش با حرص محکم روی میز کوبیده و با نگاهی چپ چپ به فردین از جا بلند می شود.

خنده ی کوهیار که بلند می شود، یاسر پاهایش را روی میز دراز کرده و می گوید:

– کاش یکی بیاد منو ببره مهمونی جایی دو تا داف ببینم جیگرم حال بیادا! فردین سیگار را توی جاسیگاری خاموش کرده و می پرسد:

– باز عاشق شدی؟

فروش از داخل آشپزخانه داد می زند:

– نه این بار فارغ شده!

فردین می خندد و کوهیار می گوید:

– بسلامتی.. دخترِ یا پسر؟

یاسر با اخمی الکی رو برگردانده و سروش با وسایل های پذیرایی کنارشان می آید.
فردین، گیلانِ تویی دست اش را مزه کرده و مشتی پسته از ظرفِ جلو رویش بر
می دارد.

مرورِ پیامی که نیلوفر برایش فرستاده بود، حال اش را عوض می کند.. گفته بود
دوست اش دارد، با زبانِ بی زبانی! گفته بود قدم اش را درست جایی گذاشته است
که باید!

لبخند اش کش می رود که سروش سریع می گوید:

– هو فردین، از یاسر خلاص شدیم افتادیم رو دیوانه بازی های تو؟ چته؟ چرا رفتی
تو فکر لبخند میزنی؟

فردین لبخند اش را جمع کرده و اخم در هم می کشد.

– توهم نزن سروش!

بعد گیلان را رویِ عسلی گذاشته و سیگاری روشن می کند.

– رکسانا سراغتو می گرفت؟

نگاه اش یک ضرب بالا رفته و تویی نگاهِ سروش می نشیند.

– کجا؟

سروش تکه ی بزرگ خیار را نمک زده و داخلِ دهان اش می چپاند.

– دیروز.. تو مغازه ی وحید دیدمش.



فردین سیگار را خاموش کرده و در حالی که دست اش را جلو می برد تا چپس و ماست موسیر را بردارد می گوید:

- گورِ جدش! هر وقت گفت فردین بگو مُرد!

سروش آب میوه را داخل لیوان یک بار مصرف ریخته و کوهیار می گوید:

- من نفهمیدم چرا یهو زدی تو پرِ دختره؟ بیچاره عاشقته که! با همه شرایطتتم کنار اومد، دیگه چیکار باید می کرد!

فردین به پشتیِ کاناپه تکیه زده و سروش را بی پاسخ می گذارد!

دو سالِ تمام با رکسانا بود که ندیدن و رو نشان ندادنِ نیلوفر به چشم اش نیاید!

قبل از رکسانا هم چند ماهی با عسل، دختر خاله ی سروش ارتباط داشت که دختره بی هوا نامزد کرده و رابطه ایشان را کات کرده بود!

قبل از عسل هم بودند کسایی که چند ماه چند ماه باهاش دوست می شد اما هیچ کدام نمی توانستند مغز و قلب اش را کمی بیشتر مشغول کنند!

رکسانا بینشان رکورد دار بود چون مثل بقیه زود وا نمی داد.. خانواده دار بود و خوب اما خب باز هم نمی شد! بی انصافی بود آره اما دیگر نیلوفر خود اش بود، خود اش را داشت دیگر احتیاجی نبود هی رنگ به رنگ دوست دختر عوض کند بلکه مشغول شود!

مانتوی یشمی رنگ نازک اش را روی تخت انداخته و می گوید:

_ از فردا فیلمبرداری شروع میشه مامان، نمی دونم کی وقت آزاد پیدا کنم بتونم پیام پیشت، کاش تلفنی می گفتی حرفتو!

بیتا خانم موبایل را توی دست جابجا کرده و می گوید:

_ الان دارم میرم دیدنِ مادرِ مهدی، سخته کرده زیاد حال اش خوب نیست، فردا اگر شد خودم میام خونه ات..

گوش های نیلوفر تیز می شوند.. مادرِ فردین سخته کرده بود!
فورا می پرسد.

_ فاطمه خانم سخته کردن؟ خدا بد نده!

بیتا، ماشین را روشن کرده و می گوید:

_ آره بنده خدا سه هفته پیش هم سخته رو رد کرد، الان باز مهدی زنگ زده که مامانش حال اش خوب نیست، سراغِ شمیم رو می گیره، میریم با هم اونجا.. اگر کاری نداری فعلا!

نیلوفر با خداحافظی آرام تماس را قطع کرده و موبایل را در دست می فشرد.



چرا فردین چیزی نگفته بود!

تو گیر و دارِ زنگِ زدن یا نزدن به فردین بود که حلال زاده خود اش تماس می گیرد.

آیکون سبز رنگ را لمس می کند.

- سلام!

روی تخت می نشیند.

- سلام.. خوبی؟

صدای آرام اما گرم فردین توی گوشی می پیچد.

- یکی چند ساعت پیش با زبانِ بی زبانی گفت دوستم داره، گفت پامو جایی گذاشتم که باید، معلومه که خوبم!

نفس های نیلوفر تند می شود.

- آرامشِ صداتو خیلی دوست دارم!

دستِ فردین بندِ پنجره می شود.

- اینجوری دل می بری ازم نیلوفر، چجوری تحمل کنم ندیدن و نبودنتو!

موهای نیلوفر توی انگشت اش پیچ می خورد.

- کدوم نبودن، من که هستم، همینجا!

نفسِ آه مانندِ فردین بیرون می ریزد.



- کنارم ندارمت که، چه فایده!

سکوت نیلوفر باعث می شود فردین با لحنی که قلب نیلوفر را زیر و رو می کرد صدایش کند.

- نیلوفر؟

چشم های نیلوفر بسته می شوند.

- جانم؟

دست فردین از پنجره سر خورده و لاب لای موهایش می رود.

- لاالله الاالله ها.. من بی جنبه ام دختر، انقدر نرم نباش!

خنده ی نیلوفر بلند می شود.

لبخندی روی لب های فردین می نشیند.

- بخند.. حق داری، حال و روزم خندیدن هم داره!

خنده ی نیلوفر بند آمده و غر می زند.

- چه حال و روزی آخه فردین؟ چی شده؟

فردین سمت کوهیار که با سیخ تهدید اش می کرد چرخیده و می گوید:

- هیچی.. نداشتنت که چیزی نیست نیلوفر.. جای من نیستی که بفهمی، لحظه به لحظه پرپر میشم برا داشتنت، گاهی به سرم میزنه به مهدی بگم بع..



هنوز حرف اش تمام نشده بود که نیلوفر فوراً می گوید:

- وای نه فردین! هنوز خیلی زوده که، صبر کن یکم، خوبه میدونی اکثرالعمل همه نسبت به این موضوع چیه!

فردین گوجه های سیخ شده را برداشته و در حالی که دستِ سروش می داد می گوید:

- آره میدونم.. اما تو اینم بدون که از همه چیز و همه کس مهمی برام.. خب؟
نفسِ نیلوفر، اندکی با آرامش بیرون داده می شود.
- خب!

...

لباس هایش را که دیشب حاضر کرده بود را تن کرده و بعد از خوردن صبحانه از خانه خارج می شود..

ساعت نه و نیم فیلمبرداری توی یک خانه ی قدیمی شروع و ساعت پنج تمام می شود.. کمتر از همیشه!

آخرای فیلم بود و زمان بندی های کوهیار کوتاه تر شده بود!
می توانست به دیدنِ مادر اش برود.



توی سرویس بهداشتی، کمی آرایش کرده و شالِ نازک سبز رنگ اش را روی موهایش می کشد...

با مادر اش تماس گرفته و بعد از اطمینان از خانه بودن اش کوله اش را برداشته و با خداحافظی از بچه ها با یک دربست راهی خانه ی مادر اش می شود.

فردین داد می کشد.

_ جوابِ مهدی رو نمی دادم تو زنگ میزدی، هدیه زنگ می زد، از خونه زنگ میزدید، چه دردتون بود که نگفتین مادر انقدر حالش بده!

مینا با اخم تشر می زند.

_ اولاً صداتو بیار پایین، بعدشم خودت چه دردتو که با مهدی لج افتادی، اون جای پدرته، حق داره گردنت، خجالت بکش!

فردین با خشم سمتِ اتاقِ مادر اش راه افتاده و خواهرش را بی جواب می گذارد.

فاطمه خانم به مددِ قرص ها و آرامبخش ها جوری در خواب بود که حتی فریاد های فردین را هم متوجه نشده بود!

کمی بالای سر اش ایستاده و بعد از اطمینان از این که حال اش خوب است و خواب، اتاق را ترک می کند.

توی آشپزخانه، بعد از خوردن لیوانی چایی رو به پرستار مادر اش با اخطار می گوید:

- از این به بعد حالِ مادرمو بهم اطلاع ندی بی برو برگرد اخراجت می کنم، حقوقتو از من میگیری منم میگم وظیفه داری هر لحظه سرفه کرد بهم بگی.. فهمیدی؟
پرستار بیچاره، با گفتن " بله حتما! " از آشپز خانه خارج می شود.

فردین بدون نگاه به خواهر اش، از خانه بیرون زده و به قصد نمایشگاه ماشین را روشن می کند.

شربت آلبالو را مزه کرده و منتظر می ماند تا صحبت هایِ مادر اش با ناخن کار اش تمام شود.

بیتا که کم کم داشت از دندون گردیِ ناخن کار اش کفر اش در می آمد، با گفتن " باشه فلور جان، میام سالن صحبت می کنیم، الان کار دارم فعلا! "

تماس را قطع کرده و نفس اش را به بیرون فوت می کند.

نیلوفر لیوان اش را روی میزِ گردِ داخل حیاط قرار داده و پا روی پا می اندازد.

- حال فاطمه خانم چگونه؟

بیتا بالای پیشانی اش را خارانده و می گوید:

- خوبه فعلا.. مینا پیشش.

بعد با چشم هایی نامطعن ادامه می دهد.

- میخوام قبل از اومدن مهدی یا شمیم در مورد پریشب صحبت کنیم باهم، تولد شمیم!

نیلوفر متوجه نمی شود.

- درباره ی چیه تولد؟

بیتا به جلو خم شده و جا شمعی کوچک میز را با دست جابجا می کند.

- رابطه ی تو و فردین چیه نیلوفر؟

قلب نیلوفر فرمان ایست می دهد!

به زحمت لب باز می کند.

- چی؟

بیتا خانم اخم در هم می کشد.

- نیلوفر.. من اون شب تو و فردین رو تو آشپزخانه دیدم، بوسیدیش، بوسیدت! دیدمتون! بعدم باهاش همراه شدی و رفتی، صبح زنگ زدم دروغ بافتی که صبح زود رفتی چون کار داشتی اما من دیدم که با فردین رفتی، نصف شبی!

نیلوفر مستاصل، نگاه اش را پایین داده و بیتا خانم دوباره می پرسد:

- چند وقته با همید؟

نیلوفر انگشت هایش را در هم پیچیده و می گوید:

- زمان زیادی ازش نگذشته مامان، شلوغش نکن!

بیتا نفسی عمیق کشیده و سعی می کند آرام باشد.

- نیلوفر متوجه ای که فردین کیه؟ تو کی هستی من کیم؟ نیلوفر وای وای، من فکر می کردم تو دختر عاقلی هستی، چطور تونستی با فردین.. آخ خدا آخ!

نیلوفر دست هایش را بغل گرفته و می گوید:

- شلوغش نکن مامان، قرار نیست کسی چیزی بفهمه!

بیتا با خشم می گوید:

- تا کی نیلوفر؟ تا کی قراره هیچ کس چیزی نفهمه؟ اصلا بگو بینم هدفتون از این رابطه چیه؟ به کجا میخواین برسین؟ هر دوتون خوب می دونید که بفهمن بد میشه.. وای نیلوفر بابات، دختر تو عقل تو سرت نیست!

نیلوفر آشفته حال و بغض آلود می گوید:

- نه نیست، عین تو، عین خودت فقط عاشق شدم، تو چطور تونستی منو رها کنی بخاطر عشقت، تو عقل تو سرت نبود، چطور از پاره ی تنت گذشتی تا برسی به آقا مهدی، من اشتباه نکردم مامان، فردین اشتباه نکرده مامان، ما فقط عاشق شدیم همین! عین بابا، عین شما، عین آقا مهدی، عین عالم و آدم! مامان.. کاش بجای غر، همین لحظه، همین ثانیه بغلم کنی و دلمو گرم کنی که کارم اشتباه نبوده، به جبران تمام سال هایی که نبودی، نخواستی، ندیدی! اما تو مثل همیشه فقط فکر خودتی، خودت خودت و باز هم خودت!



بلند می شود، کوله اش را هم برداشته و چند قدم بر می دارد که مادر اش از پشت بازویش را می گیرد.

_ وایسا نیلوفر.. ببین منو!

با تردید می چرخد سمتِ مادر اش.. بیتا خانم با جفت دست هایش صورتِ نیلوفر را قاب گرفته و می گوید:

_ نیلوفر.. عاشق شدن بد نیست، من حرفم این نیست که چرا عاشق شدی، دردِ من فردین، دردِ من مهدی، دردِ من پدرته!

اشکِ نیلوفر می چکد.

_ بعد از سال ها مامان، حالم خوبه، دلم برای اولین بار نسبت به فردین واکنش نشون میده، دلم براش تنگ میشه، آرامشِ صداشو دوست دارم، خوب حرف میزنه باهام، آرومم کنارش مامان، هیچ کس مثل اش صدام نمی کنه، هیچ کس مثل اون صدام نمی کنه مامان، هیچ کس مثل اون نمی تونه قلبمو نرمال کنه، خیلی خوبه که هست مامان، دلم هر لحظه خوشه به بودنش!

بیتا خانم لحظه ای چشم بسته و باز می کند.

_ ته دلم می ترسم نیلوفر، می ترسم اما اگر تو خوشحالی، اگر حالت خوبه، اگر میخندی، به جونِ خودت، به جونِ شمیم، میزنم تو دهنِ هر کی بخواد حرف اضافی بزنه..



دست هایش را بر می دارد، در یک ثانیه دختر اش را بغل گرفته و با لبخند می گوید:

- عزیزدلم، خیلی خوش حالم که بعد از مدت ها به خودت اومدی، دخترک زیبای من، همیشه بخند!

لبخند نیلوفر بین اشک هایش نمایان می شود!

پیراهن اش را که در می آورد، سروش با نگاهی هیز می گوید:

- جون بابا، بر و بازو رو، مال من میشی؟

فردین با خنده، پایش را روی پای سروش گذاشته و محکم فشار می دهد.

- حالمو بهم نزن ارواح جدت، خفه شو دو دیقه!

سروش پایش را کشیده و روزبه، مدل تتویی که فردین انتخاب کرده بود را روی صفحه ی لپ تاپ اش می آورد..

- کار خفنی میشه داداش، مطمئن باش!

فردین فقط سر تکان می دهد و سروش زیر لب می گوید:

- از خودت تعریف نکنی چیکار کنی!

فردین می شنود، ابرویش را به معنی " خفه شو " بالا پایین می کند!

سروش چشم گرفته و بلند می شود.. فعلا بهترین گزینه برای سرگرم شدن اش، دید زدن پیرزن همسایه ی روبرویی بود که داخل بالکون نشسته و به اطراف نگاه می کرد!

...

تتوی طرح بال عقاب که سر تا سر بازوی زخمی اش را در بر گرفته بود.. و دو تا مستطیل تو در تو روی آرنج اش و یک مستطیل تکی روی انگشت وسطی اش! کارش ساعت ها طول می کشد اما ارزش دارد، واقعا کار خفنی شده بود و روزبه الکی شعار نمی داد!

روی زمین نشسته و به کاناپه تکیه می دهد.

نگاه اش به تلویزیون بود و آهنگ ترکی که پخش می شد اما فکر اش هزار جا!

حرف های مادر اش تلخ بود اما حقیقت!

آقا مهدی و پدر اش محال بود این رابطه را قبول کنند!.. حتی اگر آقا مهدی هم بر

فرض محال و یک در هزار قبول کند، پدر اش اصلاً! امکان ندارد مطمئن است!

آنقدر درگیر فکر و خیال بود که با زنگ موبایل اش نیم متر به هوا پریده و دست اش را روی قلب اش می گذارد!

پوفی بلند کشیده و تماس فردین را جواب می دهد.

- الو؟

- سلام قشنگم، خوبی؟

کنترل را برداشته و صدای آهنگ را کم می کند.

- سلام، خوبم مرسی.. چند ساعت پیش زنگ زدم موبایلت آنتن نداد.

فردین، از خیابان خانه ی سروش خارج شده و پایش را روی گاز فشار می دهد.

- شارژ تموم کرده بود، تازه تو ماشین زدمش شارژ، ببینم نیلوفر، شام داری؟

نیلوفر متعجب می پرسد:

- شام؟

فردین تکرار می کند.



- آره شام.. بدجوری گرسنمه، دلمم هواتو کرده، تا تو یه چیزی درست کنی منم رسیدم، به نگهبان بگو میام که سوال جوابم نکنه.
نیلوفر از روی زمین بلند شده و با گفتن " باشه باشه، خدافظ " تماس را قطع می کند!

گیج و سرگردان تویی آشپزخانه دور خود اش می چرخد!
چی درست کند حالا! آشپزی اش اصلا خوب نبود، یعنی در واقع افتضاح بود!
دو پیمانه برنج برداشته و کته می کند..
چرخ کرده یخ زده را داخل مایکروفر با دمای پایین می گذارد تا یخ اش باز شده و کمی هم ماست خیار درست می کند!
خدا خدا می کند گند نزنند!

سیب زمینی ها را سرخ کرده و با گوجه و چرخ کرده مخلوط می کند.. کمی رب زده و زیر اش را خاموش می کند.
در قابلمه ی کته را گذاشته و با پیر پیر سمت اتاق اش می رود..
لباس هایش را با سرهمی بلند یاسی رنگ عوض کرده و موهایش را از بالا گوجه ای می بندد.

ادکلن اش را زده و نرم کننده را به دست و صورت اش می کشد.
آرایش ندارد.. رژ مایع صورتی ملایم را آرام روی لب هایش کشیده و با زنگ تلفن خانه هینی کشیده و می گوید " خاک تو سرم به نگهبان اطلاع ندادم که! "

تا تماس را برقرار می کند توی حرف نگهبان پریده و تند می گوید:

– بله بله مهمون من هستند اطلاع دارم، اجازه بدید بیان بالا!

گوشی توی دست نگهبان خشک شده و با سر به فردین اشاره می کند که برود! فردین، دسته گل یاس های بنفش را توی دست جابجا کرده و سمت آسانسور می رود.

لای در باز بود، کفش هایش را کنده و با دست در را هل می دهد.

– صابخونه، مهمون نمیخوای؟

نیلوفر که هنوز مات سوختن کته اش بود، بغ کرده جلوی فردین ظاهر می شود.
– سلام خوش اومدی..

فردین دسته گل را سمت اش گرفته و با خنده می پرسد:

– این قیافه ی آویزون چیه برا خودت درست کردی؟

نیلوفر بدون اینکه گل را بگیرد، بی هوا خود اش را توی بغل فردین انداخته و می گوید:

– کته گذاشته بودم، سوخت!

دست آزاد فردین دور تن نیلوفر حلقه شده و خنده اش شدت می یابد!

نیلوفر که از خنده ی او کفری شده بود، تن اش را عقب برده و با چشم غره می گوید:

- نهند.. خب چیکار کنم که آشپزیم افتضاحه!
فردین با دسته گل آرام به صورت اش کوبیده و می گوید:
- عوضش خودت فوق العاده ای.. عیب نداره بزرگ شی یادت میره!
بعد دست اش را جلو برده و در حالی که صورت اش را نواز می کرد آرام می گوید:
- چقدر قشنگی آخه!
اخم های نیلوفر از هم باز شده و دسته گل را می گیرد.
- مرسی..

فردین کمی خم می شود، توی نگاه رنگ شب نیلوفر آرام می گوید:
- قابلتو نداره، جهت یادآوری گل قشنگم!
دست نیلوفر بالا رفته و موی فردین را که روی صورت اش می افتاد را کنار می زند.
- یادآوری چی؟
فردین دست نیلوفر را که روی موهایش نشسته بود را گرفته و انگشت اش را
بوسه می زند.
- یادآوری برای اینکه هر ثانیه بیشتر از قبل دوستت دارم، اینو یادت نره نیلوفر..
خب؟



تمام تن نیلوفر را نبضی زیبا احاطه کرده بود، با صدایی لرزان و به شدت آرام می گوید:

- خب!

فردین نفس اش را بیرون فوت کرده و صاف می ایستد.

- خب بریم ببینیم چی درست کردی، معده ام داره سوراخ میشه!

نیلوفر جلوتر راه افتاده و آرام می گوید " حالا معده ات سوراخ ترم میشه با این غذاهایی که من درست کردم!"

فردین کت اش را درآورده و می پرسد:

- چیزی گفتی نیلوفر؟

نیلوفر سمت اش چرخیده و نگاه اش به بازوی برهنه اش می افتد..

- نه میگم میخوای از بیرون سفارش غذا بدم؟..

بعد با دو قدم نزدیک تر اش رفته و با لبخند می گوید:

- چه قشنگ شده فردین، تازه زدی؟

فردین بازویش را گرفته و سمت گاز هل اش می دهد.

- آره عزیزم تازه زدم همین یک ساعت پیش تموم شد، الانم نمیخوام از بیرون سفارش بدی همونی که درست کردی رو بیار..

نیلوفر با مکث رو برگردانده و بی میل کته ی سوخته را داخل بشقاب می ریزد،
سیب زمینی و چرخ کرده را روی کته ریخته و می چرخد سمت فردین!
- فردین؟

فردین صندلی را عقب کشیده و می نشیند.

- نیلوفر چرا اینجوری می کنی؟ بده غذارو، آبم بذار لطفا..

نیلوفر بی میل بشقاب را با قاشق چنگال جلوی فردین قرار داده و ماست خیار و
پارچ آب و لیوان را هم روی میز می گذارد.
نزدیک بود گریه اش بگیرد!

فردین قاشق اول را که داخل دهان اش می گذارد نیلوفر با ناله می گوید:
- من که گفتم دست پختم افتضاحه!

فردین به زحمت، کته ی عین سنگ را قورت داده و قاشقی ماست خیار داخل
دهان اش قرار می دهد..

مشت اش را جلوی دهان اش گذاشته و بعد از اینکه دهان اش کاملاً خالی شد
می گوید:

- نه نه، خوبه!

نیلوفر با چشم هایی گرد شده می گوید:



- چی چپو خوبه، عین سنگ شده برنجه، نمی تونستی قورتش بدی کجا خوبه؟
فردین به زور خنده اش را جمع کرده و می گوید:
- نه دیگه خوبه..
- بعد قاشقی دیگه غذا داخل دهان اش گذاشته و لیوانی آب پر می کند بلکه راحت تر قورت اش دهد!
نیلوفر ناخن هایش را روی میز کوبیده و می گوید:
- زنگ بزنم غذا بیارن؟
- فردین لیوان خالی آب را روی میز گذاشته و می گوید:
- بیخیال نیلوفر، سیر شدم دیگه، خوب بود دستت درد نکنه.. الان یه چایی دیش می چسبه!
- نیلوفر بلند شده و در حالی که میز را جمع می کرد تند تند می گوید:
- الکی نگو فردین می دونم فایده نداشت اصلا، اصلا هم سیر نشدی..
- بعد چایی ساز را به برق زده و می چرخد سمت فردین، جفت دست هایش را از پشت بند کابینت کرده و بی مقدمه می گوید:
- مامانم فهمیده فردین!
- فردین که تا آن موقع با لبخندی گنده روی لب هایش به غرغرای نیلوفر گوش می داد، یک باره لبخند اش محو شده و متعجب می گوید:

- چی؟

نیلوفر تند تند پاهایش را تکان داده و می گوید:

- میگم مامانم فهمیده.. اون شب تو آشپزخونه ی خونه اش دیده مارو، مجبور شدم بگم بهش!

فردین بلند می شود، نزدیک نیلوفر ایستاده و با نگاه به چشم هایش آرام می گوید:

- خب؟

نیلوفر شانه بالا می اندازد.

- هیچی دیگه، اولش یکم عصبانی شد بعد کم کم قبول کرد!

فردین بازوی نیلوفر را لمس کرده و می گوید:

- خوبه.. کم کم همه می فهمن، همه هم باید قبول کنن، مثل مامانت!

نیلوفر خیره ی لمس دست فردین با بازویش، آرام می گوید:

- هیچ کس مثل مامانم قبول نمی کنه، هیچ کس اون نیست فردین، مخصوصا بابام!

فردین دست اش را از بازوی نیلوفر جدا کرده و چانه اش را می گیرد، نرم سر اش را بالا برده و با نگاه به چشم هایش می گوید:

- حرف های تکراری رو بریزیم دور نیلوفر..



بعد نگاه اش را از چشم هایش سر داده و روی لب هایش مکث می کند.
- چقدر قشنگی آخه!

حرف اش لبخندی مهمان لب های نیلوفر می کند، لبخندی که میان لب های
فردین گم می شوند!

کمی از نوشیدنی اش را مزه می کند و خیره ی نگاه فردین می ماند.
لب های فردین تکان می خورند:
- چیه؟

نیلوفر نگاه گرفته و سر اش را از پشت تکیه ی بازوی فردین می کند.
- نگرانم!

لب فردین روی گوش نیلوفر می نشیند.
- نگران چی؟

نیلوفر، با نفسی گره خورده کمی سر اش را عقب برده و می گوید:

- همه چی، لحظه ای نمی تونم از فکر اینکه اگر بابام بفهمه چی میشه در پیام!
فردین جام را روی میز می کوبد، پایه ی جام لب پر شده و نیلوفر هوشیار می
شود، سیخ نشسته و از فردین فاصله می گیرد.

- چی کار می کنی؟

دست فردین محکم روی صورت اش کشیده می شود.

- ول نمی کنی نیلوفر، بس کن دیگه، هی بابام بابام بابام.. بیخیال دیگه، اه!
نیلوفر اخم می کند.

- چیکار کنم خب نگرانم، دلم گواه بد میده!

فردین کلافه می گوید:

- بی زحمت به دلت بگو گواه بد نده!

نیلوفر چشم می گیرد و با صدایی آرام می گوید:

- مسخره نکن، جدی میگم، چند روزه یه جوری ام انگار می خواد اتفاقی بیفته،
دلم واقعا ش...

فردین بی اراده داد می زند.

- الان بحث چی می کنی تو با من؟ ول کن دیگه، بذار چند دقیقه خوش باشیم..

بعد جام را برداشته و محتویات داخل اش را یک ضرب بالا می فرستد.

- حالمونو میگیره فقط!

نیلوفر بهت زده می گوید:

- چقدر زود عصبی میشی تو!

بعد کوسن کاناپه را که بغل گرفته بود را با خشم روی کاناپه پرت کرده و بلند می شود سمت آشپزخانه می رود.. لیوانی آب خنک برای خود اش ریخته و چند قلوپ ازش می خورد.

دست فردین از پشت سرشانه اش را لمس می کند که نیلوفر به شدت دست اش را پس زده و تند از کنار اش می گذرد.. این بار سمت اتاق خواب رفته و می خواهد در را ببندد که فردین تند در را هل داده و داخل می شود.

- نیلوفر؟

نیلوفر می غرد.

- حرفی باهات ندارم!

فردین روبرویش می ایستد.

- ببخشید.

نیلوفر براق می شود.

- نمی بخشم!

فردین خنده اش می گیرد، لب هایش را جمع کرده و با لبخندی که هر چقدر می خواهد نشان اش ندهد نمی شود می گوید:

- خب باشه؛ ببین منو..

نیلوفر از عمد نگاه می دزدد.

فردین دست اش را جلو برده و سر نیلوفر را سمت خود اش می چرخاند.
- نیلوفر، نگام کن!

نیلوفر اما، عین بچه های سرتق سه ساله، چشم هایش را محکم بسته و سعی داشت چانه اش را از دست فردین آزاد کند!

فردین انگشت شصت اش را نوازش گونه روی چانه ی نیلوفر کشیده و می گوید:
- آخه گل من چرا اینجوری می کنی، من خودم میدونم همه چیزو، میدونم بابات بفهمه بد میشه، میدونم هیچ کس راضی نیست اما فعلا مهم نیست، برای توام مهم نباشه، بذار یه مدت بگذره، نیلوفر، بخدا خودم جلوی تک به تکشون می ایستم، تو فقط آرام باش، فقط حالت خوب باشه.. نیلوفر، باز کن چشمتو!
نیلوفر چشم باز کرده و با نگاهی خیس خیره ی نگاه رنگی فردین می ماند.
لب فردین روی پیشانی نیلوفر می نشیند.
- ببخشید عزیزم!

نیلوفر بغض اش را قورت داده و تند می گوید:

- هی داد بزن هی بگو ببخشید، گفتم که نمی بخشم!

فردین با خنده در آغوش اش کشیده و این بار کنار شقیقه اش را گرم می کند..

- دروغ نگو قشنگم، من که میدونم دل رحمی، میدونم دوسم داری، دلت نمیداد که همینجوری ازم دلخور باشی که!



بعد انگشت هایش را چنگ موهای باز نیلوفر کرده و صدای آرام نیلوفر را به جان می خرد.

- مردیکه ی پر اعتماد به نفس دوست داشتنی!

موهایش را کنار زده و خواب آلود بلند می شود، درجه ی کولر را کمی بالا برده و مجدد می خوابد، دست فردین نوازش گونه روی گونه اش کشیده می شود. چشم باز می کند.

لبخند فردین را جواب داده و لب می زند.

- خوابم میاد!

فردین بلند می شود، پیرهن اش را از پایین تخت برداشته و می گوید:

- من میرم نیلوفر، دیرت نشه!

نیلوفر با دو انگشت پیشانی اش را فشرده و می پرسد:

- ساعت چنده؟

فردین، دکمه های پیرهن اش را بسته و گردن اش را به چپ و راست می چرخاند.



- یه ربع به هشت..

نیلوفر وایی گفته و بلند می شود.

- زود برو فردین الاناست که سوگل خانم سر برسه، منم دیرم شده الان سرویس میاد..

بعد تند، بوسه ای روی گونه ی فردین زده و سمت سرویس بهداشتی می رود.

یک ربع تاخیر دارد، راننده سرویس کلافه پوفی کشیده و به محض سوار شدن نیلوفر راه می افتد.

نیلوفر با نفسی بلند روی صندلی نشسته و لبخندی اجباری مهمان بچه ها می کند.

توی دل اش می گوید " این فیلم برداری تموم بشه غلط بکنم دیگه کار کنم! "

موبایل اش را از کیف اش برداشته و وارد تلگرام می شود.. دو روز است پارت هم نگذاشته.. از پارت های آماده ی رمان دو تا کپی کرده و در کانال تلگرام و اینستا آپ می کند.

چرخي در اينستا مي زند، استوري فردين را باز مي کند، ديشب گذاشته بود،
عکسي از محفلِ دونفره يشان با متني کوتاه " تو همان بايد من هستي، مثلا بايد
هميشه باشي، بايد! "

تگ اش نکرده بود اما خب مي دانست که منظور اش دقيقا خود اش است!
چقدر دل اش مي خواهد اد استوري اش کند اما خب نمي شود، نبايد کسي
بفهمد!

برايش مي نويسد " بايد ها و اجبار ها تو عشق خيلي قشنگ ان، مثلا تو بايد
هميشه عاشق ام باشي، بايد! "

_ آخ گردنم، آقا من به شخص غلط کردم ولم کن جانِ کوهيار گردنم شکست بابا
چه غل... مي خوري وقتی بلد نيستي، بيشتر گند زدي که!

نيلوفر به غرغرای فيلم بردار جوان که چوب اشتباهي به گردن اش خورده بود مي
خندد و کوهيار مجدد و با دقت به گردن اش نگاه مي کند.

_ فک کنم بايد بري دکتر، بدجوري ورم کرده!

رحمتي، با دست محکم گردن اش را گرفته و از درد چشم هایش را مي بندد.

کوهيار صاف ايستاده و مي گويد:

- بچه ها تعطیل کنید، طاهّا حالش خوب نیست، من می برمّش دکتر، احتمالاً
چند روزی فیلم برداری نداریم، اطلاع میدم بهتون!
هر کسی چیزی می گوید، همهّه ها بلند شده و این وسط نیلوفر از خدا خواسته
تند تند گریم اش را پاک می کند.
شدید به یک مسافرت خارجی نیاز دارد اما می داند که وقت اش نیست!
کوله اش را برداشته و همراه بچه ها سوار سرویس می شود.
تازه وقت می کند موبایل اش را چک کند، فردین جواب اش را در اینستا با قلب
هایی سرخ داده و نوشته " عاشق تو بودن اجبار نیست، لازمه ی حیاتِ منه! "
نرم خندیده و دستی به عکسِ پروفایل اش می کشد!

سیگار اش را خاموش کرده و رو به سروش که با اخم و طلبکاری نگاه اش می کند
می توپد:
- تو دیگه ولم کن سروش، بذار ببینم باید چه ... بخورم!

سروش کف دست اش را به پیشانی اش کوبیده و می گوید:

– دِ آخه مردک حتما خرده برده ای با کسی داری دیگه، نمیشه که روز روشن بیان بزنن شیشه ی نمایشگاه رو بیارن پایین، مگه شهرِ هرته! اون از ماه پیش و الکی تصادف کردن و چاقو خوردنت که اصلا نفهمیدن یارو کی بود، اینم از الان!

فردین جفت دست هایش را روی میز قرار داده و سر اش را خم می کند.. چه کار کند؟ کارِ چه کسی بود؟ خب او که با کسی دشمنی ندارد!

کلافه سر اش را بالا گرفته و می نالد:

– نمی دونم واقعا سروش، نمی دونم!

سروش با دو قدم بلند سمت پنجره رفته و باز اش می کند.

فردین نخ دیگری سیگار روشن کرده و روی صندلی می نشیند.

– میگم نکنه این دختره ازت کینه گرفته، رکسانا!

فردین دود سیگار را بیرون داده و سر اش را بالا می برد.

– نه.. اون دخترِ آروم و احساسی، مطمئناً این کارا ازش بر نمیاد!

سروش آرنج دست راست اش را لبه ی پنجره قرار داده و می چرخد سمت فردین.

– حالا می خوای چیکار کنی؟ به پلیس نمی خوای خبر بدی؟

فردین خیره ی منگه ی روی میز فقط " نه ای" آرام تحویلِ سروش داده و بلند می شود.. باید دیدنِ نیلوفر برود، تو این چند ساعت عجیب دلتنگ اش شده بود!

موبایل و سوویچ اش را برداشته و از پله ها پایین می رود.

سروش از بالای پله ها می پرسد:

– کجا میری پسر؟

فردین دستی به شانه ی شاگرد اش زده و با گفتنِ " خواست به نمایشگاه باشه!" رو به سروش می گوید:

– یه سر میرم بیرون حال و هوام عوض شه، میام.

سوار ماشین شده و برای گل نیلوفر اش می نویسد " گل نیلوفر، دلتنگت شدم، سر فیلم برداری هستی؟ "

جواب نیلوفر خیلی زود می رسد " نه عزیزم، تعطیلیم، خونه ام، می خواستم ناهار بخورم.."

فردین با نگاهی نواسان وار بین خیابان و گوشی می نویسد " نخور ناهار، بدو حاضر شو بیا پایین بریم ناهار بیرون.."

نیلوفر که می خواست برای خود اش ترشی بردارد، با دیدنِ پیام فردین یخچال را بسته و رو به سوگل خانم که آماده ی رفتن بود می گوید:

– سوگل خانم بی زحمت میزو جمع کن ناهار با دوستم میرم بیرون، بمونه برای شام..



سوگل خانم بی حرفی شروع به جمع کردنِ میز کرده و نیلوفر از آشپزخانه بیرون می زند..

وارد اتاق شده و جلوی کمد می ایستد.

مانتوی سفید با راه راه های کمرنگ کرم را با شلوار لی کاغذی راسته و شال مشکی را بر می دارد.

کیف و کفش اسپرت مشکی اش را هم برداشته و موهایش را تند تند برس کشیده و می بافد.. به سرویس بهداشتی رفته و تند تند مسواک زده و اسپری دهان توت فرنگی اش را می زند..

دوباره به اتاق بر می گردد، آرایشی کم روی صورت اش نشانده و بلیز اش را با تاب زرد رنگ اش عوض می کند.

آدکن اش را به گردن و مچ دست اش زده و لباس هایش را تن می کند.

جوابِ خداحافظی سوگل خانم را داده و جوراب های نخی سفید اش را پا می کند.

کارت بانکی و کلید و موبایل اش را داخل کیف اش انداخته و از اتاق بیرون می زند.

جلوی آینه ی قدی ورودی ایستاده و بندِ مانتویش را می بندد.

با تک زنگِ فردین، از خانه خارج شده و جلوی آسانسور می ایستد.

ده دقیقه طول می کشد تا آسانسور بیاید و او به پایین برسد.

فردین از ماشین پیاده شده و به در سمت راننده تکیه داده بود.
با دیدن نیلوفر تکیه اش را از در گرفته و لبخندی محو می زند.
- علیک سلام..

نیلوفر روبرویش ایستاده و با خیره گی به چشم های سرخ رنگ اش نگران می پرسد:

- چی شده فردین؟ سردرد داری؟

فردین دست اش را گرفته و می گوید:

- آره شدید..

بعد با اشاره به ماشین می گوید:

- تو بشین پشت فرمون، من تازه مسکن خوردم گیجم!

چشم های نیلوفر گرد می شوند.

- من؟

فردین چند ثانیه توی چشم های درشت شده اش خیره مانده و در نهایت با رها کردن دست اش می گوید:

- تموم شد اون شب، اون ماجرا، اون اتفاق، خواهش می کنم نیلوفر، اصلا دلم نمی خواد تو گذشته بمونی، اون مرد و با تمام خاطراتش خاک کن، من حسودم، زیاد از حد هم حسودم، پس گوش کن به حرف هام لطفا..

بعد با نگاهی قشنگ و لحنی نرم ادامه می دهد:

- لطفا.. بشین بریم، حالم اصلا خوب نیست!

نیلوفر فقط سر تکان داده و ماشین را دور می زند.. سوار شده و کیف اش را روی صندلی عقب می گذارد، بغض اش را قورت داده و با دستی لرزان استارت ماشین را می زند!

فردین خیره ی نیم رخ اش می گوید:

- آرام باش گل قشنگم!

نیلوفر نگاه اش را مردد به او دوخته و فردین با آرامش چشم هایش را بسته و باز می کند..

- نگران نباش قرار نیست چیزی بشه، آرام حرکت کن، برو سمت

نیلوفر با قلبی ضربان گرفته با گفتن " خیلی خب!" ماشین را راه انداخته و بعد از چند دقیقه که کمی آرام شده بود می گوید:

- گواهینامم پیشم نیستا، فردین!

فردین پیشانی را محکم فشار داده و به گفتن " عیب نداره، جای دوری نمیریم که " بسنده می کند.

کمی از مسیر که طی می شود، نیلوفر می پرسد:

- چرا ناراحتی تو؟ چیزی شده؟



فردین با دینگِ موبایل اش، از داخلِ جیب اش خارج کرده و پیامِ سروش را باز می کند " فردا شب هستی؟ "

کوتاه برایش می نویسد " فعلا نمی دونم! "

مجدد به نیلوفر نگاه کرده و دروغ می گوید:

- چیزی نیست، امروز با یکی از مشتری ها بحث داشتم، حالم زیاد خوب نیست، البته الان خوبم!

بعد دست اش را جلو برده و گونه ی نیلوفر را لمس می کند.

- الان که یه خانم قشنگِ منو برای ناهار دعوت کرده، خیلی خیلی خوبم!

نیلوفر ثانیه ای نگاه اش کرده و دوباره به خیابان چشم می دوزد.

- من؟ من کی ناهار دعوت گرفتم که خبر ندارم!

فردین موبایل اش را رویِ داشبورت گذاشته و با آرامش می گوید:

- آره دیگه، مگه نگفتی به جبرانِ اون غذای دیشب، امروز ناهار دعوتتم!

مشتِ نیلوفر محکم بالا رفته و رویِ کتفِ فردین می نشنید..

جیغ می کشد:

- خیلی پستی بخدا!

قهقهه ی فردین بالا رفته و این بار نیلوفر نیشگونی از بازویش می گیرد!

فردین از زمان دانشگاه اش می گوید و استاد میان سال خانومی که ارزشش خوشش آمد بود!

نیلوفر با ذوق از اولین رمان و حس و حال اش می گوید و شخصیت هایش.. بعد دو دست اش را زیر چانه اش زده و می گوید:

- این رمانم تموم شد شخصیت مرد بعدی رو از رو شخصیت و چهره ی تو می نویسم..

بعد با نگاهی چپ چپ ادامه می دهد:

- مخصوصا اون زود عصبی شدند که سر هر چیزی منتظری داد بزنی!

فردین با دستمال کاغذی دور لب اش را پاک کرده و می گوید:

- یادت نره ها اصلا.. گفتم ببخشید دیگه!

نیلوفر قلوپی از آب را خورده و با چک کردن ساعت موبایل اش می گوید:

- آره داد بزن بعد با یه ببخشید سر و ته ماجرارو هم بیار!

فردین با خنده، جفت دست هایش را از زیر چانه اش برداشته و توی دست اش فشار می دهد.

- برگردیم به بحث قشنگمون عزیزدلم، اگر قراره از رو شخصیت من رمان بنویسی بی زحمت همین قدر هم عاشق باشه، درست مثل الان من!

نیلوفر با خیره‌گی به نگاه پر از عشقِ فردین کمی به جلو خم شده و می‌گوید:
- اون وقت باید شخصیت دختر هم مثلِ خودم باشه، تو فقط حق داری عاشق من باشی، چه تو واقعیت، چه تو رمان و قصه!

گوشه‌ی لبِ فردین خم شده و نگاه اش حالا رنگِ التماس دارد!
- نیلوفر؟

نیلوفر آب دهان اش را قورت داده و لب می‌زند:
- جانم؟

دست اش بیشتر توی دست‌های گرم و مردانه‌ی فردین فشرده می‌شود.
- دیوونه اتم دختر.. دیوونه ترم نکن با این حرفات.
بعد دست هایش را پس کشیده و ثانیه‌ای چشم هایش را بسته و بازشان می‌کند.

با نفسی عمیق رو به نیلوفر که با موبایل اش سرگرم بود می‌گوید:
- اگر سیر شدی بریم..

نیلوفر بدون نگاه بهش، با برداشتنِ کیف اش می‌گوید:
- آره دستت درد نکنه، بریم..

بلند شده و فردین بعد از تسویه کنار هم از رستوران بیرون می‌روند.



دست هایش را عقب برده و با برداشتن خریدهای هله هوله اش، دستگیره ی در را می کشد:

_ حتما مسکن قوی بخور برا سردردت، شب منتظر تماس اتم، بابت خوراکی هام مرسی، خداحافظ..

فردین آرام گونه اش را کشیده و با گفتن " باشه عزیزم، خداحافظ.. "

نیلوفر پیاده شده و وارد مجتمع که می شود فردین پایش را روی گاز فشرده و دور می شود.

نیلوفر اولین کار نسکافه ای برای خود اش درست کرده و با کاکائوهای تلخ نود و هشت درصدی می خورد.. طعم تلخ کاکائو را با لذت به جان می خرد.

چند پارت رمان نوشته و با مادرش تلفنی صحبت می کند.

جواب پیام های یلدا و رادمهر را داده و سینمایی جدید را دانلود کرده و مشغول دیدن اش می شود.

بعد از خوردنِ شام، رو به مینا که سعی داشت قانع اش کند با مهدی و شریک اش راه بیاید کوتاه و مختصر می گوید:

– ممنون میشم دخالت نکنی خواهرِ من!

مینا چشم نازک کرده و فاطمه خانم تند می گوید:

– با خواهرت درست صحبت کن فردین!

فردین سمتِ مادر اش چرخیده و می گوید:

– چیزی نگفتم که مادرِ من، این بحث و موضوع بینِ من و مهدی، دوست ندارم کسی دخالت کنه!

فاطمه خانم سر اش را به طرفین تکان داده و فردین مجدد می گوید:

– هر وقت احساس کردی حالت خوبه و می تونی سفر بری بگو با پرستارت بفرستمت مشهد..

فاطمه خانم لبخندی کم رنگ می زند و فردین با بوسیدنِ گونه اش بلند می شود:

– برم دیگه من، شبتون بخیر.

فاطمه خانم جواب اش را داده و مینا خود اش را با جمع کردنِ میز سرگرم کرده و جواب اش را نمی دهد.

...

همان طور که دکمه های پیرهن اش را باز می کند، روی اسم نیلوفر ضربه زده و تماس را روی آیفون می گذارد.

با سومین بوق صدای نیلوفر توی فضای اتاق می پیچد.

– سلام عرض شد..

فردین پیرهن اش را از تن اش خارج و روی کاناپه ی بغل تخت پرت می کند.

– علیک سلام، خوبی؟

نیلوفر که تازه از دوش گرفتن فارغ شده بود، روی تخت نشسته و جواب فردین را می دهد.

یک ربع با هم صحبت کرده و فردین انگار که چند سالی است نیلوفر را ندیده با ابراز دلتنگی خنده ی نیلوفر را بلند می کند.

از سرویس بهداشتی که خارج می شود، کوهیار تک تخمه ای سمت اش پرت کرده و می گوید:

– بیا دیگه، چند سال بود دستشویی نرفته بودی؟

فردین کنار اش روی کاناپه نشسته و می پرسد:

– چقدر دیگه از فیلمبرداری کوفتیت مونده؟

کوهیار چشم نازک می کند.

– به تو چه؟ چیه تا دیروز که دنبال نقش برای یه عزیزی بودی حالا که دستش بند شده فیلم من شد کوفتی؟

فردین مشتی تخمه برداشته و می گوید:

– آره، اون عزیزو لازم دارم یه مدت، زود تر تمومش کن!

کوهیار دست اش را در هوا تکان می دهد.

– مگه دست منه مرد حسابی، کار باید جلو بره.. بعدم فعلا که فیلم بردار از ناحیه ی گردن دچار مرگ شده یه هفته ای مجبوریم صبر کنیم!

ابروهای فردین بالا می پرند..

– جدی؟

کوهیار مشکوک نگاه اش می کند.

- آره جدی!

بعد کج، به کاناپه تکیه داده و در حالی که نگاه اش به سروش بود که سعی داشت ضبط قدیمی پدر اش را درست کند، به فردین طعنه می زند.

- بگو پس چرا رکسانا طفلی اخی شد، جاشو گرفتن!

فردین پایش را بلند کرده و به ران کوهیار می کوبد.

- خفه بمیر حرف مفت زن، نیلوفر از اول توی جای خودش بود.. بعدم دلت بر اش می سوزه برو خودت سمت اش، تو تنها، اون تنها، خوب جفتی میشین!

کوهیار با حرص تخمه های توی دست اش را داخل قاب خالی کرده و می گوید:

- ای خاک بریزم تو مخت فردین، چه خوش غیرتی تو، اولاً کی گفته من تنهام، بعدشم اون تیپ دخترا به مزاج من خوش نمیان، دیگه از این تعارفا برا من نکن بی زحمت!

فردین بیخیال نگاه گرفته و سروش که تازه از درست کردن ضبط فارغ شده بود بلند شده و رو به کوهیار می گوید:

- پس این بچه ها چرا نمی رسن؟

کوهیار با گفتن " الانا دیگه می رسن.. " بلند شده و می خواهد سمت آشپزخانه برود که تلفن خانه اش زنگ می خورد.

تلفن سیار را از روی عسلی برداشته و با دیدن شماره ی نگهبانی جواب می دهد.

– سلام آقای مقدم، چخبر؟

آقای مقدم تند سلام کرده و می گوید:

– آقا الان یه موتوری اومدن زدن شیشه های این ماشین شاستی بلند مهمونوتو پایین آوردن رفتن، من زنگ بزنم پلیس یا خودتون میان پایین؟

کوهیار گیج و متعجب می پرسد:

– چی؟

نگهبان باز می خواهد توضیح دهد که کوهیار سریع می گوید:

– خب خب فهمیدم، دست نگهدار الان با خودش میام پایین.

تماس را قطع کرده و رو به فردین که مثلِ سروش سوالی نگاه اش می کرد می گوید:

– نگهبانی بود، میگه یه موتوری اومده زده شیشه های ماشینتو آورده پایین!

نگاهِ سروش و فردین معنادار در هم گره خورده و هر دو عینِ فشنگ از جا بلند می شوند.. این سومین بلایی بود که سرِ فردین می آمد، بی دلیل، بی نشانی!

...

جلوی ماشین، سردرگم ایستاده بود.

تمام شیشه های ماشین خرده شده بود، چراغ های جلو و عقبی هم از دست آن دو نفر موتور سواری که به گفته ی نگهبان کلاه سیاهی تا روی گردنشون کشیده بودند، در امان نمانده بودند!

سروش تکرار می کند.

- زنگ بزن پلیس، بیفت دنبال کارات فردین، یکی داره باهات دشمنی می کنه!

فردین باز هم مخالفت کرده و کوتاه می گوید:

- نه.. اول باید خودم بفهمم کیه و چه پدر کشتگی باهام داره!

سروش " کله شقی بار اش کرده " و فردین به کمک کوهیار شیشه های سمتِ رل را تمیز می کنند.

فردین سوار شده و می گوید:

- فعلا ماشینو ببرم پارکینگ فردا صبح باید بدم شیشه هاشو درست کنن، ببخشید کوهیار باید برم، شبتون بخیر.

می رود و سروش از پشت فحشی آبدار نثار اش می کند.

پشت چراغ، در حالی که تمام فکر اش مشغول بود تماس نیلوفر لبخندی محو مهمان لب هایش می کند.

جواب اش را داده و تا رسیدن به خانه با او هم صحبت می شود.. چیزی از شکستن شیشه های ماشین اش نمی گوید، مخفی می کند، مثل چاقو خوردن اش، مثل شکستن شیشه های نمایشگاه اش!

بی خودی ذهن او را هم مشغول کند که چه!

سوار آسانسور که می شود، با نیلوفر هم خداحافظی می کند.

پایش را که داخل خانه می گذارد مات اش می برد!

تمام وسایل خانه شکسته و تک به تک مبل ها و کاناپه ها با چاقو سوراخ شده بود.. یک چاقوی بزرگ با دسته ی مشکی هم، درست وسط میز غذا خوری فرو رفته بود!

پریشان دور خود اش می چرخد، امکان ندارد کسی بتواند با وجود نگهبان و دوربین های مدار بسته، با این در ضد سرقت وارد خانه اش شده باشد، جالب این که در نشکسته بود، انگار خیلی راحت با قفل باز شده بود!

عقب عقب رفته و از خانه خارج می شود.. پایین رفته و وارد نگهبانی می شود.

_ آقا مفخم، من نبودم کسی نیومد سراغمو بگیره یا بخواد بره طبقه ی من؟

آقا مفخم کلاه اش را بر می دارد.

_ نه والا آقا، چطور؟ چیزی شده؟

فردین با دست روی میز ضرب می گیرد.

_ نه نه.. میتونم فیلم دوربین ها رو از زمانی که من رفتم یه چک بکنم.. لطفا!

آقا مفخم سمت کامپیوتر رفته و می گوید:

_ آره پسرم چرا نشه، فقط دوربین ها یک ساعت پیش، یه نیم ساعتی کلا قطع شد، تازه نیم ساعته وصل شده، نمی....



فردین بین حرف اش می پرد:

- قطع شد؟ چرا؟

آقای مفخم کوتاه نگاه اش کرده و دوباره به کامپیوتر چشم می دوزد.

- آره گفتم که نمی دونم چرا، منم رفتم پایین یه خرده دست کاری کردم سیم هارو اما واقعیت چیزی نفهمیدم گفتم حالا صبح بشه به طبقه ها میگم خودشون یکی رو بیارن ببینه چی شده که خدا روشکر انگار اتصالی داشته، خودش دوباره درست شده..

بعد کامپیوتر را سمت فردین چرخانده و می گوید:

- بیا پسر جان ببین..

فردین که حالا دیگر همه چیز دستگیر اش شده بود، با گفتن " نه دیگه نمی خواد " عقب عقب رفته و از مجتمع بیرون می زند.

مطمعنا کسی از عمد دوربین ها را قطع کرده بود اما کی؟

دستی روی ته ریش اش می کشد..

باید بروی خانه ی سروش، با آن وضع خانه عمرا بتواند شب را صبح کند.

موبایل اش را خارج کرده و می خواهد اسنپ خبر کند که موبایل تویی دست اش می لرزد، شماره ای ناشناس.

جواب می دهد..

- بفرمایید؟

صدایی از آن ور خط گوش هایش را پر می کند.

- به، آقای خاکپور، شبتون بخیر جناب!

متعجب و کوتاه می پرسد:

- شما؟

صدای خنده ی کم جانی سهم گوش هایش می شود.

- خودمو نمی شناسی اما خوب دورور دخترم می پلکی!

قلب فردین می ایستد.. کمال!

- آقای راشد!

آقا کمال این بار کمی بلند تر می خندد.

- آ ببین تا گفتم دخترم خودت گرفتی چی به چیه!

بعد خنده اش را قورت داده و ادامه می دهد.

- اون اتفاق ها فقط هشدار بودند برات، من سر دخترم با کسی شوخی ندارم آقای برادر مهدی!

فردین نفس گرفته و می گوید:

- این کارا یعنی چی آقای راشد، مگه من چی کار کنم...

آقا کمال بین حرف فردین پریده و می گوید:



- خیلی کارای گنده تری از من بر میاد آقای عاشق پیشه، مطمئناً میدونی! تکرار می کنم، از نیلوفر من دور بمون، دور بمون وگرنه بد میبینی!

فردین تا می خواهد چیزی بگوید تماس قطع شده و صدای بوق اشغال توی گوش هایش می پیچد.

لپ تاپ را بسته و از روی صندلی بلند می شود.

کمر اش خشک شده بود، به چپ و راست شده و تلق تلق کمر اش را می شکند.

به سرویس بهداشتی رفته و بعد از زدن مسواک و پاکسازی پوست اش، بررسی به موهایش کشیده و آزادانه رهایشان می کند.

به اتاق برگشته و روی تخت دراز می کشد.. دل اش هوای فردین را داشت با آن لحن دوست داشتنی اش!

لبنخندی به فکر خود اش زده و چشم هایش را می بندد.

کم کم داشت خواب اش می برد که با صدای دینگ موبایل اش چشم باز کرده و نگاه اش را به کنار تخت و روی عسلی می کشاند.

دست اش را دراز کرده و موبایل اش را بر می دارد، فردین نوشته بود " بیداری؟ "



بی اراده نگران می شود، علامت سبز رنگ بالای صفحه را لمس کرده و با او تماس می گیرد.

صدای گرفته ی فردین توی گوش هایش می پیچد.

- نیلوفر؟

نیلوفر پتو را کنار زده و روی تخت می نشیند.

- جان؟ چی شده؟

- باید با هم صحبت کنیم، واجبه، پیام پیشت؟

نیلوفر نگران تر از قبل می پرسد:

- چی شده فردین؟

فردین با پایش سنگ ریزه های جلو پایش را پرتاب کرده و می گوید:

- میگم نیلوفر، پیام؟

نیلوفر سریع می گوید:

- آره بیا، الان به نگهبان میگم..

فردین با گفتن " خیلی خب.." " تماس را قطع کرده و تا سر خیابان پیاده می رود.

....

به نگهبان که اطلاع می دهد، گوشی را روی کانتِر گذاشته و به آشپزخانه می رود.
چایی ساز را به برق زده و با دلشوره ی عجیبی روی صندلی می نشیند.
تا رسیدنِ فردین صد بار پشتِ پنجره رفته و کوچه را چک می کند.
با زنگِ در، سمت اش پرواز کرده و باز اش می کند.
فردین با اخم هایی گره شده پشت در بود..
خود اش را بی پروا در آغوش اش رها کرده و سوال اش را تکرار می کند.
- چی شده فردین؟

فردین بوسه ای رویِ موهایش کاشته و می گوید:
- بریم داخل میگم..

هر دو داخل شده و فردین در را می بندد.
کنارِ هم رویِ کاناپه می نشینند.
نیلوفر سمتِ فردین چرخیده و دست هایش را می گیرد.
- جون به سر شدم، حرف بزن!

فردین دستِ راستِ نیلوفر را بالا برده و بوسه ای رویش می زند..
- میگم، فقط گوش کن، تا حرفم تموم نشده چیزی نگو، خب؟

نیلوفر لب هایش را تکان می دهد.

_ خب!

فردین دستِ راست اش را از دستِ نیلوفر کشیده و لاب لایِ موهایش که آزاد رویِ شانه هایش ریخته بود می برد.

_ ماهِ پیش که تو رفته بودی با کوهیار اینا رامسر برای فیلم برداری، یه شب که داشتم می رفتم خونه یه سمند مشکی از پشت کوبوند به ماشینم و بعد یه دعوای الکی راه انداخت و با چاقو بازومو زخمی کرد..

پیگیر شدم اما خب راه به جایی نبرد تا اینکه همین چند روز پیش یکی عین جن ظاهر شد و تمام شیشه های نمایشگاهو پایین آورد، سروش گفت شکایت کنم اما صبر کردم ببینم می تونم خودم بفهم کارِ کیه!.. بازم نفهمیدم، امشب دوباره، خونه ی کوهیار بودم که نگهبانی زنگ زد گفت دو نفر موتور سوار اومدم جلو مجتمع تمام شیشه های ماشینمو شکوندن و رفتن!

برگشتم خونه، گفتم فردا حتما میرم شکایت می کنم، تا پامو گذاشتم خونه دیدم تمام وسایل هامو شکوندن، یه چاقو هم فرو کردن وسطِ میزِ غذا خوری!

نگهبان می گفت نیم ساعتی دوربین قطع شده بوده، مطمئنا کارِ کسی بوده که واردِ خونه شده و هیچ کس نفهمیده!

می خواستم برم خونه ی سروش که...

به اینجا که می رسد سکوت می کند.

نیلوفر با قلبی ضربان گرفته و حالی بد می پرسد:

- خب؟ چی شد؟

فردین با نگاه به چشم های دو دو زنان نیلوفر می گوید:

- پدرت بهم زنگ زد نیلوفر، گفت تمام اون اتفاق ها فقط هشدار بوده و ازت دور بمونم وگرنه کارای گنده تری هم میتونه انجام بده!

نفس های نیلوفر یک در میان شده و جفت دست هایش را روی دهان اش قرار داده و می گوید:

- وای فردین وای وای وای!

فردین جفت بازوهای نیلوفر را گرفته و می گوید:

- آروم باش نیلوفر، آروم باش عزیزم، حل اش می کنم، بخدا حل اش می کنم نمی خواد نگ...

نیلوفر دست اش را به سینه ی فردین تکیه داده و می گوید:

- چی کار می کنی مثلاً؟ فردین بابای من با کسی شوخی نداره ها، بگه یه کاری میکنه مطمئن باش میکنه، بخدا میکنه.. وای فردین حالم بده، چیکار کنیم؟ محاله، محاله بیخیال بشه! اصلاً از کجا فهمیده؟ وای خدایا!

فردین سمت اش خم شده و با بوسه ای نرم روی شقیقه اش می گوید:

- آروم باش گل من، چرا انقدر پریشونی آخه، ببین منو، ببینم نیلوفر!

نیلوفر با نگاهی اشکی به چشم های فردین خیره شده و فردین دست اش را نوازش گونه روی صورت نیلوفر می کشد.



من تنهات نمیذارم نیلوفر، هر چی بشه من کنارتم، محاله بیخیالت بشم، نگران نباش، خب؟

نیلوفر سر اش را به طرفین تکان داده و می خواهد حرفی بزند که زنگ در بلند می شود.

نیلوفر هراسان از جا پریده و نگران زمزمه می کند:

... کیه؟

فردین هم متقابلاً بلند شده و می گوید:

... تو وایسا من برم بینم کیه!

نیلوفر تند سمت در رفته و با دست اش به فردین اشاره می کند.

... تو نه.. وایسا!

فردین همان جا ایستاده و نیلوفر با نگاه از چشمی با بغض و بهت در حالی که پاهایش رسماً به زمین چسبیده بودند می نالد:

... بابام!

فردین کنار اش رفته و دست اش را می گیرد.

... باز کن نیلوفر، چیزی نمیشه، پدرته!

نیلوفر دست اش را فوراً روی دهان فردین گذاشته و به عقب هل اش می دهد.



- هیش، آروم تر حرف بزن، نباید بفهمه اینجایی، برو، برو تو اتاق من درو باز کنم، برو فردین!

فردین دست اش را با ملایمت پس زده و می گوید:

- عزیز من، همیشه که، حتما می دونه من اینجام، مطمئن باش میدونه پس قایم شدن من کارو بدتر می کنه..

تقی به در خورده و صدای آقا کمال بلند می شود:

- باز کن نیلوفر.. نیلوفر؟

نیلوفر با تردید به در نگاه کرده و فردین دست اش را می فشرد.

- باز کن درو نیلوفر، برو باز کن گلم، نترس، چیزی نمیشه!

نیلوفر اشک آلود این بار به فردین خیره می شود.. در دوباره و با شدت بیشتری کوبیده می شود.

فردین می گوید:

- نیلوفر باز کن لطفا، باز نکردن در کارو بدتر می کنه ها، بالاخره باید با پدرت رودررو می شدیم که، برو باز کن درو!

یک قطره اشک از چشم نیلوفر سر خورده و دست فردین را رها می کند.

صدای آقا کمال دوباره بلند شده و هم زمان مشت اش را به در می کوبد.

- نیلوفر باز کن درو دختر..



نیلوفر تند تند اشک هایش را پاک کرده و در را باز می کند.

_ سلام بابا!

آقا کمال کفش هایش را در آورده و با نگاهی پر اخم به صورت نیلوفر داخل شده و سر تکان می دهد.

_ علیک.. درو چرا باز نمی کردی، دیگه کم کم می خواستم بشکونمش!

بعد نگاه اش را به فردین داده و با مکثی کوتاه سمت اش قدم بر می دارد.

با نگاه به چشم های فردین، یک هو و بی هوا مشتی محکم حواله ی صورت فردین می کند.

هین محکم نیلوفر و پشت بند اش داد اش.

_ بابا!

چشم های فردین ثانیه ای بسته شده و دوباره باز می شوند.

نیلوفر کنار فردین ایستاده و با بغض به پدر اش که با خشم به فردین نگاه می کرد، خیره بود!

آقا کمال با تمام خشم اش فریاد می کشد.

_ من میگم از دخترم دور بمون تو پا میشی میایی پیشش، حرف حالیت نمیشه؟

فردین با انگشت گوشه ی لب اش را پاره شده بود را لمس کرده و نیلوفر می گوید:



- بابا بیاید بشینیم حرف بزنیم، اونجوری که فکر می کنید نیست!

آقا کمال حالا، با همان خشم به دختر اش نگاه می کند.

- تو ساکت باش که برای توام دارم دختره ی خیر سر!

نیلوفر به معنای واقعی کلمه قالب تهی می کند.. نه برای خود اش که در واقع برای فردین نگران بود، پدر اش از این موضوع به سادگی نمی گذشت، مطمئن بود!

یک قدم سمت پدر اش رفته و حالا دقیقاً روبرویش ایستاده بود.

- بابا لطفا تمومش کن، مگه من چیکار کردم!

آقا کمال با دست به راحتی نیلوفر را کنار زده و می گوید:

- گفتم بعدا!

بعد دست اش را جلو برده و یقه ی پیرهن فردین را مثلاً صاف می کند.

- پا پس می کشی خودت، یا یه کاری کنم مجبور بشی پا پس بکشی!

فردین با نگاه به دست آقا کمال می گوید:

- من قصد سو استفاده ندارم آقای راشد، باور کنید همین روز ها قصد داشتم پیام باهاتون در مورد نیلوفر صحبت کنم.

آقا کمال کمی مکث کرده و بعد بی هوا و بلند می خندد.. جوری که به سرفه افتاده و نگاه فردین و نیلوفر را در هم گره می زند.

بعد از اینکه خوب خندید، با انگشت فردین را نشان داده و می گوید:

- تو.. تو و دختر من!

بعد دست اش را مشت کرده و جدی می گوید:

- لقمه زیادی برات گنده است آقای خاکپور، مطمئن باش تو گلوت گیر میکنه..

یعنی من کاری می کنم که تو گلوت گیر کنه و خفه بشی، میفهمی که!

نیلوفر مات اش می برد، پدر اش بلوف نمی زد، بخدا که کاری رو که گفته بود می کرد، باور کنید می کرد!

فردین دست اش را مشت کرده و می گوید:

- این رفتارتون اصلا درست نیست آقای راشد، نیلوفر دختر شماست، بهتره به تصمیمش احترام بذارید!

آقا کمال پوزخندی غلیظ می زند.

- تو لازم نکرده به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم، همین که گم بشی از زندگی دخترم بهترین لطف رو در حقم کردی!

حالا نوبت فردین بود که پوزخند بزند.

- ولی من قصد ندارم لطفی در حق شما بکنم!

آقا کمال نفسی عمیق کشیده و می گوید:

- به جون همین نیلوفر، محاله بذارم دستت بهش برسه!



بعد نگاه اش را به نیلوفر داده و می گوید:

- برو وسایلاتو جمع کن از این به بعد میای پیش خودم!

نیلوفر می نالد:

- بابا!

آقا کمال با سر اشاره می کند برود.

- برو زود باش، بسه هر چی سر خود بودی، از این بعد برای آب خوردنتم باید از من اجازه بگیری..

بعد زیر لب غر می زند.. "عاشق شده برای من!"

نیلوفر به فردین خیره شده و می گوید:

- نمیام بابا!

آقا کمال چشم ریز می کند.

- چی؟

نیلوفر نگاه از فردین گرفته و به پدر اش خیره می شود.

- گفتم نمیام بابا، نمیام!

آقا کمال سر تکان می دهد.

- غلطای اضافی، نیلوفر تا الان خوب برای خودت تاختی، کاری به کارت نداشتم چون گ... اضافی نمی خوردی اما حالا...

یک قدم به نیلوفر نزدیک شده و ادامه می دهد:

– پاتو زیادی از گلیمت دراز تر کردی دخترِ بابا، باید ادب بشی که یاد بگیری نباید دل به هر کسی بدی، الانم برو زود حاضر شو، بعدا یکی رو می فرستم بیاد کل وسایلاتو بیاره، برو..

نیلوفر گریه کنان، سر اش را به چپ و راست تکان می دهد.

– نه بابا، بس کن لطفا، مگه من چیکار کردم!

آقا کمال این بار هوار می کشد.

– دیگه چیکار می خواستی بکنی..

اشاره ای به فردین می کند.

– برادرِ مهدیِ خاکپور، نصف شبی تو خونه ی دخترِ من غلطی میخوره؟ ها؟!

هق هق نیلوفر بلند شده و فردین می گوید:

– من فقط اومده بودم با نیلوفر صحبت کنم، آقای راشد آروم باشید و لطفا بشینید تا صحبت کنیم، نباید این قضیه انقدر کش پیدا کنه ک...

حرف اش نصفه مانده و یقه اش در دستِ آقا کمال اسیر می شود.

– حرف نزن تو خفه شو تا خفه ات نکردم بی ... ، تا اینجا هم خیلی در حقت لطف کردم که نکشتمت!

نیلوفر دستِ پدر اش را به زور از یقه ی فردین جدا کرده و همان طور اشک ریزان می گوید:

– بابا بسه، بابا مرگ من بسه، چرا اینجوری می کنی، تمومش کن!
آقا کمال بازوی نیلوفر را گرفته و سمتِ اتاق هل اش می دهد.
– گفتم برو حاضر شو دختر، نذار دیوانه تر از این بشم که میدونی بد میشه، پس
زود باش!
نیلوفر دست اش را به درِ اتاق گرفته و می گوید:
– بذار فردین بره بابا، کاری به کار اش نداشته باش!
آقا کمال پیپ اش را از جیب اش خارج کرده و می گوید:
– بره.. کاری به تو نداشته باشه منم کاریش ندارم!
نیلوفر نگاه اش را به فردین دوخته و لب می زند:
– برو!
فردین مخالفت کرده و سمتِ آقا کمال می چرخد:
– آقا راشد شما که اجازه نمیدید من حرفی بزنم!
آقا کمال کامی عمیق از پیپ اش گرفته و می گوید:
– تا حالا نکشتمت یا پاپوشی برات درست نکردم برای اینکه فهمیدم واقعا نیلوفر
رو دوست داری اما متاسفانه برادرِ شخصی هستی که نباید! پس برو و پشتِ
سرت هم نگاه نکن وگرنه....
نیلوفر دوباره کنارِ فردین برگشته و آقا کمال نگاه اش می کند.

– بگو بهش دخترِ بابا که من سرِ تو شوخی ندارم با کسی، کاری رو هم که گفتم
حتما می کنم، بگو بره، مثلِ بچه ی آدم بره و دیگه دورورِ دخترِ کمال راشد نباشه
وگرنه اون رویِ کمال رو می بینه، بد هم می بینه!

نیلوفر با اشک هایی که انگار قصدِ خشک شدن نداشتند می گوید:

– برو فردین، تورو خدا برو!

فردین براق می شود.

– کجا برم نیلوفر؟ همین جوری الکی بذارم برم، پس تو؟

نیلوفر می خواهد حرفی بزند که آقا کمال به شدت فردین را سمتِ خود اش
برگردانده و می گوید:

– تو چیکاره ی دخترِ منی که نگران باشی براش! میگه برو، یعنی برو! فقط لطفا
جوری برو که دیگه سمت اش نیایی! بین دارم ازت خواهش می کنم، من اهلِ
خواهش نیستم، این لیاقت نصیبت شده دمتو بذار رو کولت در برو که رفتی،
بسلامت!

بعد با دست به درِ خروجی اشاره می کند!

فردین باز می خواهد حرفی بزند که نیلوفر بازویش را می کشد.

– فردین تورو قرآن بیا برو، خواهش می کنم!

فردین کلافه بازویش را کشیده و رو به آقا کمال می گوید:

- میرم اما پا پس نمی کشم، فکر نکنید بیخیال میشم، من بخاطر نیلوفر جلوی یه دنیا می ایستم، اینو فراموش نکنید!

بعد می خواهد سمت در قدم بردارد که آقا کمال پیپ اش را بالا برده و تند می گوید:

- وایسا وایسا..

بعد پیپ را روی عسلی پرت کرده و با دو قدم خود اش را کاملاً روبروی فردین قرار می دهد.

- بین آقای محترم، فارسی دارم باهات صحبت می کنم جوون، من دختر به تو نمیدم، حتی جنازشو هم رو دوشتم نمیدارم چه برسه به خودش، پس بی دردسر برو دنبال زندگی خودت، نمی خوام دردسر برات درست کنم، واقعا نمی خوام اما اگر مجبور بشم، اگر پای دخترم وسط باشه میشم یه عزرائیل برات که تا جونتو نگیرم ولت نمی کنم، میدونه خودش....

بعد برگشته سمت دختر اش و اشاره می کند سمت اش برود.

- بیا دخترم، بیا بگو بهش، دوباره و هزار باره بگو من سر تو با کسی شوخی ندارم، بگو هر کاری هم ازم بر میاد، بگو، جدی بگو بره، یه جوری بگو که بره، واقعا بره!

نیلوفر با صدایی خفه فقط می نالد:

- بابا!

آقا کمال سر تکان می دهد.

- چیه؟ نکنه توام باور نمی کنی...



بعد عقب عقب رفته و نچی نچی می کند.

- بده، خیلی بده که دخترِ خودمم باورم نداره!

بعد پایِ راست اش را رویِ عسلی قرار داده و با نگاهی چند ثانیه ای و نوسان وار به هر دو نفرشان، رویِ نیلوفر مکث کرده و می گوید:

- سام!

نیلوفر اشک هایش را پاک کرده و لب های خشک شده اش را از هم باز می کند.

- سام چی؟

آقا کمال، دست هایش را در هم گره زده و با پوزخند می پرسد:

- فکر می کنی چرا کشته شد؟

نفس های نیلوفر یک در میان می شود.. بهت زده و با صدایی لرزان می پرسد:

- بابا سامو شما کشتید؟

آقا کمال سر اش را به عقب می اندازد.

- نه نه، من؟ نه بابا انقدری آدم دارم که نخوام خودم دستمو به خونِ کسی آلوده کنم!

جیغِ نیلوفر بلند شده و زانوهایش تا می خورند.. انقدر جیغ می کشد که گلویش خش برداشته و دست هایِ فردین دور اش حلقه می شود.

- هیش نیلوفر آروم باش، عزیزم!

نیلوفر نفس نفس زنان به پدر اش چشم دوخته و با صدایی خش گرفته به زحمت فقط می پرسد:

- چرا؟

آقا کمال پایش را از روی عسلی برداشته و حالا روی عسلی می نشیند.

- داشت به تو خیانت می کرد باباجان، نمی تونستم که همینجوری به حال خود اش رهاش کنم، اومده بود تو زندگی عزیز ترین شخص من و داشت بهش خیانت می کرد، انتظار داشتی ساکت بشینم!

قلب نیلوفر تیر کشیده و با صدایی تحلیل رفته می گوید:

- من خودم فهمیده بودم بابا، می خواستم نامزدی رو بهم بزنم، آخه چه کاری بود کردی، وای وای بابا بیچاره مادر اش، بابا اون جوون بود، چطور دلت اومد! هق می زند.

- وای خدا وای!

هق هق اش اوج گرفته و فردین با خشم نگاه اش را به آقا کمال می دهد.

آقا کمال بیخیال فردین، پایش را روی پایش انداخته و می گوید:

- بسه بسه، نگفتم آبغوره بگیری برای اون پسر ی هیچی ندار، گفتم حساب کار دستتون بیاد، سام واقعا دوستت نداشت ولی تو کنارش حالت خوب بود همین منو راضی می کرد اما خیانت می کرد بهت پس سزاوار مرگ بود..

بعد انگشت اشاره اش را سمت فردین می گیرد.



اما این آقا، دوستت داره، خیلی هم دوستت داره، توام کنار اش خوشی، خیلی بیشتر از سام هم دوشش داری اما متاسفانه برادرِ کسی که نباید، پس یا باید خود اش با پای خود اش از زندگیت بره، یا مجبور میشم راه رفتنو خودم بر اش باز کنم که اون موقع فکر نکنم دیگه کاری از کسی بر بیاد!

نیلوفر نگاه اش را به نیم رخِ فردین داده و آرام می گوید:

گفتم این رابطه نشدنیه فردین، بخدا گفتم!

فردین بهت زده می چرخد سمت نیلوفر.

به این سادگی جا زدی دختر؟ باورم نمیشه!

یک قطره اشک از چشم نیلوفر سر خورده و گونه اش می سوزد، خیلی هم می سوزد.

می کشتت فردین، راحت تر از آب خوردن!

چشم های فردین روی هم افتاده و ثانیه ای بعد باز می شوند.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 742 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/512863>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)



درد و تویی درمان من - ا. اصغرزاده

رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)

